

به نام خدا

فایل عیار سنج دخترها همیشه مقصود ما

نویسنده:

مهسا پناهی (میم پناه)

انتشارات شقایق

مقدمه

مامان همیشه می گفت؛ «دختر خوب این کار را می کند.»،
«دختر خوب آن کار را نمی کند.» بابا همیشه می گفت؛ «از
خواهرت یاد بگیر! سرش را انداخته پایین و زندگی اش را می
کند.» خاله می گفت، عمو می گفت!

آن قدر گفته بودند که فکر می کردم شاید واقعا باید شبیه
خواهرم یا دخترعموی بزرگم باشم. بعد از ازدواجم هم آن قدر
زیر گوشم خوانده بودند زن خوب این است، زن خوب آن
است، زن خوب فلان است، زن خوب بهمان است، آن قدر
دروهمسایه پیچ پیچ کرده بودند که باورم شده بود کم گذاشته ام.
باور کرده بودم زن خوب عروسک است، برده است، کم سن
وسالش را می گیرند تا به خواست خودشان تربیتش کنند. زن
خوب خمیر است، ورز می دهند، بعد بنا به میل شان شکل می
دهند. خشک که شد خردش می کنند و می روند سراغ خمیر
بعدی!

ولی وقتی دختری جوان به علت کوبیده شدن مکرر سرش به
دیوار و زمین روی تخت اورژانس جان داد و با هیچ احیایی به
زندگی پردردش برنگشت فهمیدم باورهایم بیمارند، تلقینند،
اشتباهند. انگار سر کلاس دخترشناسی خشت اول را کج نهاده

فصل دوم □ ۵

بودند و این دیوار کج هر روز و هر لحظه روی روح و جسم یکی از ما فرومی‌ریخت. فرومی‌ریزد و می‌ترسیم این فروریختن نقطه‌ی پایانی نداشته باشد.

فصل اول

«گر نگهدار من آن است که من می‌دانم
شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد»

و شاید پرده‌ی آغازین

آمبولانس در دست‌انداز افتاد و آدم کناری‌ام پرسید:

- داریم می‌ریم سرخس؟

- بله.

- خیلی مونده برسیم؟

- نه.

صدای جابه‌جاشدنش روی صندلی چرم و یک‌سره‌ی

آمبولانس آمد.

- قسطی شده؟

- چی؟

- حرف زدن دیگه. بله، نه، چی؟ قسطی شده بگید ما هم بدونیم بریم تو صف کوپنش وایسیم.

از این که نفشش با هر کلمه به گوشم می نشست خوشم نمی آمد. فاصله ام را بیشتر کردم.

- شما نیازی به کوپن ندارید، اضافه هاتون رو بدید بقیه استفاده کنن.

جوابی نداد، ولی قبل از این که خدا را شکر کنم، با نوک کفش های چرمش به کتانی ام زد. پایم را جمع تر کردم.

- خوب زبونت درازه ها! فقط نشون نمی دی. می خوای ادای آدم خوبها رو دربیاری.

نفس کلافه ای کشیدم که دوباره به پایم زد. من هم پایم را دراز کردم و محکم و حرصی به پایش کوبیدم.

- اگه شما آدم راحتی هستی من نیستم!

از وقتی بار سفر از تهران را در اقامت گاه بیمارستان ما زمین گذاشته بود، پرستار و دکتر مؤنثی نمانده بود که با او تیک نزده باشد. آن وقت مادر من با چهار بچه و هفت نوه هنوز بعد از شنیدن اصطلاح «تیک زدن!» چنان به صورتش می کوبید که گونه اش تا فردای آن روز سرخ می ماند.

تقصیر خودم بود که برای بیمارستان درخواست چشم پزشک کرده بودم. چه می دانستم دکتر یوسفی، رئیس بیمارستان،

فصل اول □ ۹

چنین لقمه‌ای برایم می‌گیرد. شکایت پزشک تازه‌رسیده را هم نمی‌توانستم پیش فرهاد ببرم. کار نادرستی بود. کافی بود به اندازه‌ی حل مشکلات بچه‌های این آبادی صبر کنم، بعد او را به خیر و ما را به سلامت.

چند دقیقه‌ای گذشته بود که تکه‌کاغذی را بین خودمان و روی چرم تکه‌شده‌ی صندلی گذاشت.

- نگاش کن، گناه نمی‌کنی.

چرا به من پيله کرده بود! آدم باحوصله‌ای به‌نظر می‌رسیدم؟ برگه را برداشتم. یک «کوپن» درشت را با دست‌خطی که از یک پزشک انتظار می‌رفت، خیلی پررنگ، وسط صفحه نوشته بود.

- از کوپن‌هام بهت قرض دادم، راضی شدی؟ حالا بگو داریم کجا می‌ریم؟ هفته‌ی اولی به‌جای استقبال و آوردن دسته‌گل انداختیم تو این ماشین و جاده که تکون‌هاش داره دل‌وروده‌م رو هم می‌آره. خودت هم که روزه‌ی سکوت گرفتی.

«ببینمت!» مشکوکی همراه با ته‌خنده گفت و خم شد تا صورتم را بیشتر برانداز کند. چقدر بد که روز سوم رسیدنش بود، اگر یک ماه گذشته بود یا متوجه‌ی نحوه‌ی رفتارم می‌شد یا یک مشت زیر چشمش می‌کوبیدم تا حداقل متوجه‌ی رفتار خودش بشود.

- برسیم می‌گم.

- جوابت خیلی کمک کرد واقعا! خسته نباشی.

خسته نباشی و درد! چرا دهانش را نمی‌بست؟

تا رسیدن به آن‌جا هم چنان مزه‌پرانی کرد و من به‌قول مامان «گوش کرم» را به او کرده بودم. حوصله‌ی لودگی‌های یک مرد سی‌وچند ساله، شاید هم چهل ساله را، که به اشتباه فکر می‌کرد زیادی بامزه است، نداشتم. آمبولانس که متوقف شد، دوباره پرسید:

- خب دیگه حج‌خانم، وقتشه روزت رو بشکنی.

- پیاده بشید، خودتون متوجه می‌شید.

و در دلم ادامه دادم؛ «امیدوارم مهارت پزشکیت مثل اخلاق و زبونت نباشه.»

در همین مسیر کوتاهی که در این کوچه‌ی باریک طی کردیم دو پسر بچه‌ی نابینا دیده بودیم و حالا نوبت به یک نوزاد دختر، در آغوش مادرش، رسیده بود.

- همه‌شون نابینان؟

- چند ساله هر بچه‌ای که به دنیا می‌آد یا نابیناست یا کم بینایی شدید داره.

- بعد شما تازه یادشون افتادید؟

را با لحن طلب‌کاری گفت.

فصل اول □ ۱۱

- ببخشید که همه مثل شما دنیا دیده نیستن. مردم این جا با گفتن خیلی چیزها از جامعه دور می‌مونن. نمی‌بینید آمبولانس رو تو مرز دوتا آبادی پارک کردیم؟ فقط چون بقیه نباید فکر کنن تو این روستا مشکلی هست و خبرش بیچه. اون جووری خودبه‌خود روستا رو قرنطینه می‌کنن، نه بهشون جنس می‌فروشن، نه ازشون چیزی می‌خرن. نه ازشون دختر می‌گیرن، نه پسرشون می‌تونن از روستاهای دیگه دختر بگیرن. مردم این روستا رو می‌اندازن دور تا خودشون در امان بمونن. وای به حال این که یه از خدا بی‌خبری چهارتا خرافه هم تنگش بچسبونه. بعد باید شاهد مردن همه‌شون به مرور زمان باشیم.

و به چشم‌های عسلی درشت‌شده‌اش نگاه کردم.

- شما که درسش رو خوندی دهنه باز مونده، بعد می‌خوای مردم بدون هیچ دلیل منطقی‌ای قبول کنن بچه‌های این روستا چند ساله نابینا به دنیا می‌آن؟

سرعت گام‌هایم را بیشتر کردم تا زودتر برسیم.

- خب خانم دانا! حالا که ان‌قدر حساسن چرا با ماشین

شخصی نیومدیم؟

در بیمارستان درباره‌ام کم حرف می‌زدند؟ حتما با اتومبیل

شخصی و آدمی شبیه او از بیمارستان بیرون می‌زدم!

- حداقل بگو کجا داریم می‌ریم؟

- پشت سرم راه بیاید، می‌فهمید.

و تا به خانه‌ی توکلی‌ها برسیم، به آدم گنگ زبان‌درازی که پشت سرم راه می‌رفت توضیحات بیشتری دادم.

- داریم می‌ریم خونه‌ی توکلی‌ها. یه نوزاد نابینا دارن. در اصل وقتی به‌خاطر زردی شدیدش آورده بودنش بیمارستان بچه رو دیدم و وسط دلداری‌هام به مادرش فهمیدم چندتا بچه‌ی دیگه هم تو این روستا نابینان. دنبالش رو که گرفتم دیدم شرایط خیلی بدتر از چیزیه که فکر می‌کردم و مردم هم به خاطر ترس‌شون چیزی بروز ندادن. به‌زور مریم رو راضی کردم خانواده‌ی نوزادهای دیگه رو دور هم جمع کنه تا شما معاینه شون کنید.

یک قدم کوتاه برداشت و کنارم راه افتاد.

- مشکل بینایش به‌خاطر زردیش نبود؟ ازدواج‌هاشون

فامیلی نیست؟

چند ضربه به در فیلی‌رنگ خانه‌ی توکلی‌ها زدم.

- چرا. مادر و پدر مرتضی، دخترعمو پسرعمو هستن.

احتمال این‌که آمار ازدواج فامیلی‌شون بالا باشه زیاده. اندازه‌ی

آبادی رو که می‌بینید.

و بالاخره پدر مرتضی در را باز کرد و نگاهی به سروته کوچه

انداخت.

- بفرمایید... بفرمایید.

- سلام... همه اومدن؟

- بله، فقط آروم صحبت کنیم، بزرگ آبایی خوش نآره از این موضوع با کسی صحبت بوییم. زحمت کشی اید تا این جا تشریف آوردی.

- خودش می بینه؟

- ها! چشماش به خاطر سنش ضعف داره، ولی موبینه.

سرم را تکان دادم.

- پس چشم دلش کوره.

پدر مرتضی سبیل هایش را به دندان گرفت و آدم کوپن دار کنارم لبخند زد.

مریم، مادر مرتضی، کنار در ورودی خانه انتظارمان را می کشید و به قدری استرس داشت که اجازه نداد کامل وارد خانه شویم و خانواده های دیگر را معرفی کرد. چهار نوزاد، مانند مرتضی، در آغوش مادر و پدرشان به خواب رفته بودند؛ دو دختر و دو پسر.

با دست به پزشکی که خودم دعوتش کرده بودم و گویا تمام آداب معاشرتش را در بیمارستان جا گذاشته بود اشاره کردم.
- دکتر ترکاشوند، فوق تخصص بینایی هستن و تازه به کادر

بیمارستان ما اضافه شدن. بچه‌هاتون رو به ترتیب سن شون، از بزرگ به کوچیک بیارید تا ایشون معاینه شون کنن. صدای گریه‌ی نوزاد دوم که در حین معاینه درآمد، دکمه‌ی خطر چهار کودک دیگر را هم فشار داد. حالا خانه‌ی کوچک توکلی‌ها داشت آژیر می‌کشید. مریم هم آب در چشم‌هایش افتاده بود. پشتش دست کشیدم و «هیش...!» را زیر لب زمزمه کردم.

- تو نباید خودت رو ببازی که، ببین آقامجید چه جوری نگاه تون می‌کنه.

مریم سر مرتضی را به بغل گرفت تا آرام شود و من احساس کردم پرپشتی و رنگ موهای مرتضی مرا یاد کسی می‌اندازد که حتی دوست ندارم ساکن خاطراتم باشد. سرم را تکان نامحسوسی دادم و مرتضی را از دستش گرفتم.

- ضربان قلبت تنده، بذار پدرش آرومش کنه.

مرتضی که لبخند زد، گریه‌ی مریم هم با به حرف آمدن ترکاشوند بند آمد.

- تشخیص اولیهم اینه که مشکل باید مادرزادی باشه، ولی این که این همه آدم با هم به یه مشکل بخورن عجیبه. شماها خودتون هم مشکل دارید؟

پدر یکی از دخترها، که موهای فر کم‌پشتی داشت، جواب

داد:

- نه، تقریباً از ده سال پیش شروع شد. من یه برادر دهساله دارم که مثل دخترم نمی‌تونه ببینه.

- پس می‌دونید مشکل از چه زمانی شروع شده.
«خوبه» را درحالی‌که سر تکان می‌داد ادا کرد.

- این‌جا و با یه کیف تجهیزات نمی‌شه خیلی کاری از پیش برد. پیشنهادم اینه که تشریف بیارید بیمارستان تا آزمایش‌ها و معاینات رو به‌صورت اصولی و درست پیش ببریم. اگر هم از بزرگ آبادی تون می‌ترسید، دونه‌دونه به یه بهونه‌ای بیاید شهر. موهای دختر کوچکی که بعد از معاینه در بغلش مانده بود را نوازش کرد.

- حیفه این کوچولوها هیچ‌وقت نبینن.

ابروهایم که داشتند به پرواز درمی‌آمدند را سر جای‌شان نگه‌داشتم و به‌جای بروز تعجبم، سؤالی که تمام هفته‌ی گذشته نگرانم کرده بود را پرسیدم:

- در حال حاضر کسی تو روستا هست که باردار باشه؟

و خانم سبزه‌رویی از گوشه‌ی اتاق جواب داد:

- بله خانم‌دکتر، خواهرم بار شیشه داره.

- چند ماهشه؟

عدد «هشت»ی که از دهانش درآمد ناامیدم کرد. نمی‌شد از

تولد نوزاد نابینای دیگری پیشگیری کرد. هرچند شاید هم نابینا به دنیا نمی‌آمد، ما که علت را نمی‌دانستیم.

- تمام طول بارداری شون تو همین روستا بودن؟

- نه خانم دکتر، چهار ماه اولش رو اراک و پیش خانواده‌ی شوهرش زندگی کردن.

حالا یک متغیر بزرگ به آزمایش‌ها اضافه شده بود. مادری که چهار ماه اول بارداری‌اش را در این روستا نگذرانده بود. می‌خواستم سؤال دیگری بپرسم که ترکاشوند در کمال بی‌ادبی وسط حرفم آمد.

- خب، پس من از فردا منتظرتون هستم، هماهنگی‌های لازم رو هم خانم...

مثلا با این مکث طولانی می‌خواست بگوید فامیلی مرا نمی‌داند. من هم اجازه دادم جمله‌اش همان‌طور پادرها بماند و کارت خانم سلیمی را به دست مریم دادم.

- با ایشون تماس بگیرید، هماهنگی‌های لازم رو انجام می‌دن.

شاید تجربه‌ی کاری آقای متخصص هفت‌هشت سالی به من می‌چربید، ولی باید از ابتدای همکاری متوجهش می‌کردم دستیار شخصی‌اش نیستم. هرچند اگر دکتر تیموری انتقالی نمی‌گرفت اوضاع خیلی متفاوت می‌شد. من به شاگردی در

محضر دکتر افتخار می‌کردم و حاضر بودم کار هماهنگی بیماران را هم خودم انجام بدهم.

به مریم و آقامجید، که استرس باخبرشدن بزرگ آبادی را داشتند، گفتم اگر حرفی پیش آمد حضور یک آمبولانس در نزدیکی آبادی را با تشنج مرتضی توجیه کنند. شاید واقعا بهتر بود با ماشین شخصی می‌آمدیم، ولی حتی فکر بیان کردن این پیشنهاد هم حالم را بد می‌کرد.

به محض این که در پشت سرمان بسته شد، گربه‌ای از سر دیوار مقابل پایم پرید و بی‌نزاکت کنارم دوباره زبان باز کرد.

- پیش اون‌ها که مثل بلبل حرف می‌زدی، چی شد دوباره روزه گرفتی؟ قبول می‌شه این مدلی؟

اجازه نداده بود یک‌و‌جیب از در خانه فاصله بگیریم. شاید اگر مجال می‌داد، صحبت می‌کردم. اصلا حرف‌زدن یا نزدن من چه آسیبی به آدم کناری‌ام می‌رساند که این قدر روی آن کلید کرده بود؟!

- بیمارها مستثنی هستن.

- فکر کنم معاون بیمارستان هم مستثنی باشه.

و صدای پوزخندش آمد. مردک مضحک! همین دو ساعت پیش «گند دماغ» بارم کرده بود. بعد حالا آمار رفت‌وآمدم به اتاق معاون را هم داشت. اصلا کی وقت کرده بود درباره‌ام

اطلاعات کسب کند؟ البته خیلی هم دور از باور نبود، از همان سه روز پیش که رسیده بود ژاله با آن صدای آدامسی‌اش به جناب مثلا دکتر چسبیده و آمار همه را کف دستش گذاشته بود. به‌طور کلی، ژاله یک آدم آدامسی بود. حتی صدایش مثل آدامس کش می‌آمد. خودش هم مثل آدامس، وقتی به کسی می‌چسبید، دیگر ره‌ایش نمی‌کرد.

- حرف یامفت واسه دهن مفتی دیگه.

و از کفش‌های برند تا موهای قهوه‌ای تیره‌اش را از نظر گذراندم.

- شمام که مشخصه زیادی مفتی.

و سوار آمبولانس شدم و این‌بار به‌جای این‌که عقب بنشینم، در کمک‌راننده را باز کردم.

کل بیمارستان پشت سرم حرف می‌زدند، حالا این متخصص تازه از راه رسیده هم اضافه شده بود. من و فرهاد ترجیح داده بودیم توضیحی راجع به ارتباطمان ندهیم تا هم من و هم خودش از پیشنهادات دیگران در امان باشیم. فرهاد که به گفته‌ی خودش آمادگی ازدواج نداشت و من هم به‌خاطر مهر طلاق‌ی که شناسنامه‌ام را خط‌خطی کرده بود انگار یک برچسب دسترسی آسان به پیشانی‌ام زده بودند. چون حتی همین حالا و با وجود فرهاد و داستان‌هایی که پشت سرمان

می‌بافتند پیشنهادات عجیب و غریب زیادی دریافت می‌کردم. انتظار داشتم ترکاشوند با باز کردن در کمک‌راننده، به جدالی که راه انداخته ادامه بدهد، ولی انگار تصمیم گرفته بود هنر بازیگری‌اش را به رخم بکشد. چون در حضور راننده‌ی اورژانس، بدون هیچ حرفی، عقب نشست و حتی پنجره‌ی رابط را، به خاطر این‌که جواب حرکتش را بدهد، باز نکرد. بعد هم وقتی از اتومبیل پیاده شدیم، خداحافظی گرمی با راننده کرد و اجازه داد من زودتر از او راه بیفتم. ولی طاقت نیاورد و قبل از این‌که سوار آسانسور شوم، خودش را به من رساند و از شانس مزخرفم قبل از ورود به اتاقک آسانسور، چادرم زیر پایم گیر کرد و گزک جدیدی به دستش داد.

- خانم چادرچاق‌چوریان بپا قبل از این‌که من کله‌پات کنم نخوری زمین.

و دکمه‌ی آسانسور کناری را فشار داد.

چرا می‌خواست این قدر وقت و انرژی‌اش را صرف من کند؟ خدا را شکر که حداقل تصمیم نداشت در آسانسور مزاحم شود.

با یک دقیقه فاصله به طبقه‌ی دوم رسیدیم. ژاله طوری به انتظار این دکتر تازه از راه رسیده نشست بود که گمان می‌کردی عزیزتر از ترکاشوند در این دنیا ندارد.

- تشریف آوردید دکتر؟

این چه سؤال مضحکی بود دیگر؟ اگر تشریف نیاورده بود چگونه این جا بود؟

- می گم وقت دارید بعد از شیفت بریم کافه ی نزدیک بیمارستان؟ با این که در حد شما نیست، ولی می خوایم یه جشن خوش آمدگویی کوچولو براتون بگیریم.

دوست داشتم عق بزخم. مثلا حد این حضرت آقا چه بود؟ نمایش های مقابل چشمم از سؤال ژاله مستوفی هم مضحک تر بود. آقای کوپنی، به جای جواب دادن به ژاله، نگاه کجی به من انداخت.

- حضرت علیه هم تشریف می آرن؟

چه می شد اگر تمام توجهش را به خانم آدامسی می داد؟ به جای جواب و کش دادن بحث راه اتاقم را در پیش گرفتم تا روپوش بپوشم.

خدا را شکر که این بار پشت سرم راه نیفتاد. هنوز دست چپم را وارد آستین روپوشم نکرده بودم که پیجم کردند.

یک دختر با گونه و پیشانی ورم کرده و زیر چشم کبود روی تخت اورژانس خوابیده یا از حال رفته بود. مادرش هم داشت به سروصورت خودش می کوبید.

- خانم دکتر، دستم به دامنتم.

پرده‌های اطراف تخت را کشیدم و پیراهن بلند دختر بی هوش روی تخت را بالا زدم.

- کار کدوم بی‌شرفیه؟

و فقط سکوت و اشک شنیدم. انگار روی زخم‌های خوب نشده و پرفوننت قلبی کمر بند کشیده بودند، دوباره سر باز و خون‌ریزی کرده بودند.

- چرا زدنش؟

- نمی‌خوا به پسرعموش بره.

به دختر بچه‌ی روی تخت نگاه کردم، با همه‌ی این ورم‌ها، شاید به‌زور بیست ساله بود.

- چند سالشه؟

- هیجده.

و پر چادرش را دوباره بین لب‌هایش گرفت و من در این وضعیت یاد حرف‌های بهاره و بوی آب‌دهان افتاده بودم. از لیلا خواستم زخم‌ها را پانسمان و یک آرام‌بخش به هجده‌ساله‌ی روی تخت تزریق کند.

- برید به اونی که زده این مدلی ترکونده‌ش بگید می‌خوام
یه ماه، یه سال، هرچقدر بتونم تو بیمارستان نگهش دارم. فکر
نکنم...

و به اطلاعات بیمار نگاه کردم.

- زهرا هم رضایت بده مرخص بشه. پس فکر پرکردن صندوق بیمارستان باشید.

و لیلا زیر گوشم پرسید؛ «بلوف زدی؟» و من فقط سرم را تکان دادم. تنها تیری در تاریکی انداخته بودم تا ضارب را از نزدیک ببینم و شاید در آن شرایط می توانستم نقشه‌ی «ب» ام را اجرا کنم.

به ساعت مچی ام نگاه کردم. شیفتم تمام شده بود و برای چندمین بار، در این چند روز، بند باریک و پوست پوست شده‌ی ساعت به چشمم آمد. دلم نمی آمد بندش را عوض کنم، احساس می کردم هیچ بندی مثل این به صفحه‌ی گرد کوچکش نمی آید. ولی بهاره می گفت مشکل از من است، می گفت من کلا در رهاکردن چیزهایی که دوستشان دارم مشکل دارم و مرا یاد لحظه‌هایی که از خاطر برده بودم می انداخت.

از فکر ساعت و عمر رفته بیرون آمدم. می خواستم قبل از این که به خانه بروم یک بار دیگر وضعیت زهرا مدنی را بررسی کنم تا خیالم راحت شود.

آرام روی تخت دراز کشیده و هنوز به خاطر آرام بخش ها گیج بود. ولی با شنیدن این که فعلا اجازه‌ی مرخص شدنش را نمی دهم لبخند کم رنگی زد، که فکر کنم صورت ورم کرده اش را

به درد آورد. از اتاق چهارتخته‌ی زهرا که خارج شدم، صدای ضعیف جروب‌بحث به گوشم رسید. حس ششم می‌گفت زمینه برای اجرای نقشه «ب» در حال مهیاشدن است و با ورودم به قسمت حسابداری به حسم آفرین گفتم. فکر کنم همان «بی شرفی» که مادر زهرا از گفتن اسمش پرهیز کرد قیل‌وقال راه انداخته بود. مردمی که روی صندلی‌ها نشسته بودند فقط نگاهش می‌کردند. عده‌ای هم ترجیح دادند سالن انتظار را ترک کنند. پرستارها و دکترهای دیگر هم این‌قدر از این صحنه‌ها دیده بودند که فقط نیم‌نگاهی می‌انداختند و رد می‌شدند. ولی ماجرا برای من بسیار متفاوت بود، پس محض احتیاط عینکم را از چشمم برداشتم و داخل کشتی مخملی‌ام انداختم. بهاره همیشه می‌گفت کیف‌های من یا اندازه‌ی کشتی است، که دنیا را در خود جا می‌دهد، یا یک کوله‌ی کوچک است، که دو صفحه کاغذ هم در آن جا نمی‌شود.

بیتا کمی مضطرب بود، ولی آن موجود خیلی عصبانی تقریباً داشت دود می‌کرد و قبل از این‌که دستش را به آن طرف پیش‌خوان و متصدی امور مالی برساند به حرف آمدم.

- طول درمان خانم مدنی یک ماهه. هر وقت خانواده‌شون اومدن بگید تسویه کنن.

و به پشت سرم برگشتم و آرام قدم برداشتم تا آن مردک

فرصت کافی برای نشان دادن عکس‌العمل داشته باشد.
- معلوم نیست کدوم نادونی به تو مدرک داده، خودت رو جز آدم حساب کردی. برگ مرخصی خواهر من رو امضا می‌کنی، وگرنه حالیت می‌کنم این‌جا رئیس کیه؟
نفس مایوسم را تقریباً مقابل صورتش فوت کردم. قد بلندی نداشت. پس کسی که شرف نداشت پسر عزیزکرده‌ی خانم مدنی بود.

- با توأم. کری؟ وایسادی بر و بر من رو نگاه می‌کنی که چی؟!

تا زمانی که حسابی جوش بیاورد و واکنش تندتری نشان بدهد، باید صبوری می‌کردم. اگر با سکوت من عصبانی شده بود که چه بهتر. چادرم را، که به‌خاطر کشیدن کیف، عقب رفته بود تنظیم کردم و دوباره به‌طرف خروجی راه افتادم و یک موجود عوضی به پشتم لگد زد؛ دینگ! سوت شروع مسابقه به صدا درآمد. چادرم را روی صندلی‌های انتظار گذاشتم تا رد کفشی که پشتش افتاده بود از آن پاک نشود. فیلم دوربین‌های بیمارستان هم که موجود بود، ضربه‌ی اول را او زده و مرا مجبور کرده بود تا از خودم دفاع کنم.

- کر هم که هستی، حس لامسه هم نداری؟
و دوباره پایش را بالا آورد که آن را در هوا گرفتم و باعث

شدم با پشت به زمین بخورد. هم‌زمان آقای زاهدی و کوشکی، نگهبانان بیمارستان، هم رسیدند. بیتا هم از همان پشت پیش خوان و درحالی‌که ناخن انگشت اشاره‌اش را می‌جوید با پلیس تماس گرفت. بقیه‌ی حضار سالن انتظار هم یا در حال فیلم گرفتن بودند، یا هیچ تصمیمی برای دخالت در این درگیری نداشتند و نگاه‌کردن را ترجیح می‌دادند. آقای طالب‌پور، مدیرمالی، هم که انگار هنوز درگیر مرتب‌کردن جیب کتش بود. لیلا هم که می‌دانست از پس این موجود عصبانی برمی‌آیم، برای دو کارآموزی که کنارش ایستاده بودند، پشت‌سرهم یک جمله را تکرار می‌کرد؛

- دیدید گفتم از پشش برمی‌آد.

و این وسط جای فرهاد برای تشویقم خالی بود.

آقای کوشکی دست چپ برادر زهرا را در دست خودش قفل کرد و نگاه من به پشت سرشان و ژاله‌ای که با تلفن همراهش مشغول فیلم‌برداری بود افتاد و قبل از این‌که اعتراضی بکنم مشت ناگافلی به گونه‌ی چپم برخورد کرد. ناخن‌های کوتاهم را داخل گوشت دستم فروکردم تا متقابلاً مشت‌ی را حواله‌ی صورت کریه و سرخش نکنم. چون مشت‌م، به‌خاطر داشتن کمربند مشکی دان یک، حکم استفاده از سلاح سرد را پیدا می‌کرد. نفسم را از بینی‌ام بیرون فرستادم و آقای زاهدی

دست راست ضارب را هم گرفت. پلیس هم که طبق معمول همیشه دیر رسید، ولی آب‌دهان من کاملا به‌موقع مقابل پاهای این مثلا برادر افتاد.

- حالا بدو تا رضایتم رو بگیری... بدوها!

و تلاشم را کردم تا صورتم حالت پوزخند به خود بگیرد. بعد از این‌که شکایت کتبی‌ام را در کلانتری منطقه ثبت کردم، به خانه برگشتم. کاش حداقل فرهاد در بیمارستان بود و شرایط را برای ورودم، با گونه‌ای ورم‌کرده، آماده می‌کرد. به ساعت تلفن‌همراهم نگاه کردم. تازه چند دقیقه از دوازده شب گذشته بود. احتمال داشت حاجی‌بابا خواب باشد، ولی مامان حتما بیدار و در کمین من نشسته بود.

در را که باز کردم، فهمیدم خطر اصلی، طلوعه، دختر چهارساله‌ی خواهر کوچک‌ترم است.

- مامانی! مامانی! خاله اومد.

را چنان فریاد می‌کشید و در خانه می‌دوید که انگار یک قرن از دیدن من می‌گذرد و الان هم اول صبح است. کفش‌هایم را درون جاکفشی گذاشتم و سعی کردم به موسیقی بی‌کلام موردعلاقه‌ام فکر کنم. ولی مونا، با گرفتن چانه‌ام و چرخاندن صورتم، وسط موسیقی متن ذهنم پرید و همه‌چیز را قطع کرد.

- این همه رفتی به اون کیسه مشت کوبیدی که تهش کتک بخوری؟
و مامان نرسیده به پذیرایی پرسید.
- کار کدوم بی وجدانیه؟
کیفم را به جالباسی نزدیک در آویزان کردم.
- همراه یکی از بیمارام.
چشم مونا اطرافم چرخید.
- خب به هم گرهش می‌زبی. برای چی دست ریت بلند کرده؟ گُمِتْ خالیه، ها؟ بیا برات گرم کنم. ماهی سبور داشتیم.
عادت همیشه‌اش بود، خودش سؤال می‌کرد، خودش جواب می‌داد.
مامان حالا کاملا به من رسیده بود و صدای ذکر گفتنش واضح‌تر شنیده می‌شد.
- شکایت بردی؟
سرم را تکان دادم و چادرم را جمع کردم تا همراه مانتو و مقنعه‌ام شسته شود.
- دوباره دادگاه و دادگاه‌بازی؟ پوسر بویی کمتر دلم می‌لرزی. توران ببینه می‌یه از بی‌سروهمسریته. سایه‌ی سر ناری.

امان از توران خانم و زبان درازش. کاش می توانستم زبان او را
گره بزنم.

- حرف اضافه زد بگو برم مستی که پای چشم این یارو
نکوبیدم رو پای چشم توران خانم بگویم، که صورتش مثل من
خوشگل بشه، دهنش رو هم ببند.

مامان پشت دستش کوبید. احتمالا دوباره فکر می کرد اگر
همسر داشتم اعصاب آرام تری داشتم. اعصاب من آرام بود اگر،
ترکاشوند یا برادر نخاله ی زهرا، یا همین توران خانم به آن
سوزن نمی زدند.

مونا می گفت غذایم از دهان افتاده و من حس می کردم هنوز
گردو خاک روی پوستم تمیز نشده است. حوله را که دور
موهایم پیچیدم، مامان به خواب رفته بود و طلایه برای
عروسکش قصه می گفت تا خوابش ببرد. مونا هم طلایه را به
من سپرد، تا برود و در نقش همسر خوب و وظیفه شناس ظاهر
شود.

نهال، هم دانشگاهی قدیمم، می گفت اگر طرف مقابل را
دوست داشته باشیم احساس نمی کنیم وظیفه است. می گفت
گذشته باعث شده است نگاهم به زندگی مشترک کاملا عوض
شود و همه چیز را زیر سؤال ببرم.

سرم را روی همان میز آشپزخانه گذاشتم. طلایه هم

صدایش شل و آهسته شده بود. می توانستم همین جا بخواب...

صبح که بیدار شدم، سمت چپ گردنم گرفته بود؛ یعنی کنار چشم کبودم یک گردن کج هم داشتم؛ بهتر از این نمی شد.

ترجیح می دادم حاجی بابا صورتم را نبیند. ماما حتما قبل از رسیدنم این قدر به قضیه آبوتاب می داد که میزان واقعی کبودی صورتم دیگر به چشم نمی آمد. ملحفه‌ی عروسکی طلّیعه را دوباره تا روی گردنش بالا کشیدم و از خانه خارج شدم.

به محض این که پایم را داخل بیمارستان گذاشتم، آقای زاهدی جویای وضعیت چشمم شد. لایلا هم که ماجرای دیشب را به یک فیلم اکشن تبدیل و همه‌ی بیمارستان را خبر کرده بود. داشتم فکر می کردم مزخرف‌ترین قسمت این ماجرا فیلم تهیه شده توسط ژاله است که صدای ترکاشوند مرا متوجه اشتباهم کرد. مزخرف‌ترین قسمت ماجرا مطلع شدن آقای متخصص چشم بود!

- به! خانم بروسلی. شنیدم دیشب گردو خاک کردی.

لپ‌هایم را باد کردم و نفسم را بیرون فرستادم.

- نکن این کار رو، باد می برتمون ها!

- شما بهتره مراقب باشی قبل از این که باد ببرتت، من نفرستمت جایی که عرب نی انداخت.

و این لحن و جمله، یعنی فرهاد برگشته بود. همایش این قدر زود تمام شده بود؟

لب‌هایم کش آمدند. ترکاشوند شانهاش را از زیر دست فرهاد سر داد و فکر کنم با تمسخر نگاهم کرد. بعد هم بدون هیچ سلام و علیکی با معاون بیمارستان رفت.

- چی می گفت؟

فرهاد به اندازه‌ی کافی دل‌مشغولی‌های خودش را داشت و من نمی‌خواستم باری به آنها اضافه کنم؛ پس تلاش کردم بحث را عوض کنم:

- یه مشت حرف مفت. همایش این قدر زود تموم شد؟ من فکر کردم تا وسط‌های هفته دیگه نمی‌آی.

بیشتر از این که به حرف‌هایم گوش کند، گونه‌ام را نگاه می‌کرد.

- کسی زده یا تو باشگاه شده؟

- دیروز تو بیمارستان یه درگیری کوچولو داشتیم. دفعه‌ی دیگه منم ببر همایش. حس می‌کنم اونایی که می‌رن همایش دکترترن.

«دیوانه!» ای حواله‌ام کرده، خندیده بود و من خوش‌حال

بودم که پی بحث قبلی را نگرفته است. معاینه و معالجه‌ی پای پسر بچه‌ی بازیگوشی، که به‌جای توپ، تیرک دروازه را شوت کرده بود تمام انرژی‌ام را گرفته بود. دلم یک کاپوچینو با پودر کاکائوی اضافه می‌خواست که لایلا خبر داد زهرا کاملاً هشیار شده و اتاقش خلوت است. می‌خواستم قبل از پیگیری شکایتم با خود زهرا صحبت کنم. با چشمان بسته روی تخت دراز کشیده بود. یکی از تخت‌های اتاق خالی شده و دو تخت دیگر هم پیاده‌روی بعد از عمل داشتند.

چند ضربه‌ی ریز به تشک تختش زدم.

- بیداری؟

...

- لایلا فیلم اکشن دیشب رو برات تعریف کرده؟

- ببخشید.

مشت را یک نفر دیگر زیر چشمم کاشته بود آن‌وقت معذرت خواهی‌اش به عهده‌ی آدم روی تخت بود.

- مادرت نیومده؟

- حتما برزو نداشته.

برزو نام همان آدم سه‌نقطه بود، دیشب وقتی شکایت‌نامه را

پر می‌کردم فهمیدم.

- از برادرت شکایت کردم، می‌دونی که این حق منه؟
چشم‌هایش آب افتاد و سر تکان داد.
- اینم می‌دونی که حتی اگر بیفته زندان اون قدری اون‌جا
نمی‌مونه؟
دوباره سر تکان داد.
- کسی رو داری ازت دفاع کنه؟
و این بار کاملاً زیر گریه زد. هق‌هقش دلم را به‌درد آورد.
- پسرعموت چند سالشه؟
- سی‌وپنج.
- چشمانم یک درجه درشت‌تر شدند.
- سی‌وپنج سالشه! اون وقت هنوز نشسته تو رو بگیره؟
دختر دیگه‌ای نبوده تو این سال‌ها بگیره؟
میان هق‌هقش گفت:
- زن... طلاق داده‌ست.
- مورد از این اکازیون‌تر نداشتند که دخترشان را بدبخت
کنند؟ شاید پسرعموی زهرا خیلی هم آدم خوبی بود، ولی
مناسب زهرا نبود. هرچند که حتی فرضیه‌ی خوب بودنش هم
با خواستگاری از زهرا خدشه‌دار می‌شد.
- چرا باید ازدواج کنی؟ می‌ترسن آخرین خواستگارت باشه؟
- برزو می‌گه... می‌گه من خیال‌بافم. کتاب داستانام رو آتیش

فصل اول □ ۲۳

زده. مرجان بهم سی دی داده بود، خرد کرد. بعد هم رفت دم مغازه‌ی بابای مرجان دعوا راه انداخت.

و دوباره گریه‌اش شدت گرفت.

- مرجانم باهام قهر کرده... یه هفته هم نداشت مدرسه برم.

مامان گریه کرد، خودش رو زد. بعد اجازه داد برم. می‌گه باید

ازدواج کنم، بچه بیارم تا سر عقل بیام.

سر عقل؟ مثلاً خود بی‌شعورش عقل داشت که برای دیگری

تکلیف تعیین می‌کرد؟

- درس خوندن رو دوست داری؟

شانه بالا انداخت و صورتش از درد جمع شد. فکر کنم زخم

پشت کتفش کشیده شده بود.

- برزو نمی‌ذاره برم دانشگاه. درس رو دوست ندارم، ولی

دانشگاه رو دوست دارم. محسن می‌ره دانشگاه.

- محسن کیه؟

ملحفه‌ی روی تخت را در مشتش مچاله کرد.

- انقدر زور نزن، سرمت درمی‌آد. از دهن در رفته دیگه.

برادر مرجانه؟

- خاک به سرم، شما از کجا فهمیدید؟

فقط به‌خاطر میم اول اسم‌شان حدس زده بودم، از بس که

مامان اسم‌های ما را شرق و غرب گذاشته بود، به این مسئله

حساس شده بودم. حتی پیشاپیش برای بچه‌های نداش...
سرم را تکان دادم تا فکرهای بیهوده را دور ریخته باشم.
- برزو و پسرعموت از ماجرای محسن خیر دارن؟
- محسن که اصلا چیزی نگفته. فقط...
و آب‌دهانش را قورت داد.
- فقط من دوستش دارم.

و من از ته دلم خواستم که ای کاش این جمله‌ی زیادی تلخ
را نشنیده بودم. کاش زمان به عقب برمی‌گشت و من هیچ‌وقت
برای صحبت با زهرا به این اتاق نمی‌آمدم. مثلاً ما که با عشق
شروع کرده بودیم به کجا رسیده بودیم؟
ماجرای پیچیده‌ای بود. نمی‌توانستم بگویم حتی اگر به
محسن برسد خوشبخت می‌شود، ولی فکر کنم زهرا ترجیح
می‌داد اگر می‌خواهد بدبخت شود کنار محسن طعم بدبختی را
بچشد. هرچند که من در ابتدای راه و نوزده سالگی‌هایم هیچ
وقت به بدبختی فکر نمی‌کردم. آن روزها قرار بود خوشبخت
ترین باشم.

- حل کردن معادله‌ت با محسن و پسرعموت کار من نیست.
من فقط می‌تونم یه مدت برزو رو ازت دور نگه دارم.
و از کنار تخت بلند شدم. ولی دلم نیامد سؤالی که تا نوک
زبانم آمده بود را نپرسم.

- اگر محسن دوستت نداشته باشه چی؟
- نداره. یه دختر که تو دانشگاهشونه رو دوست داره.
و این جمله تیر خلاص بود؟
- دوستداشتنش قشنگه.

و من با گوشت و خون و استخوانم سال‌های زیادی این جمله‌ی تلخ را لمس کرده بودم. گفته بودم؛ «خودت رو حیف نکن.» و در را بسته بودم. خوب می‌دانستم جمله‌ی آخرم را روی یخ نوشته‌ام.

شیفتم تمام شده و دستم هنوز به کاپوچینو نرسیده بود. فکر کردم می‌توانم وقتی به خانه رسیدم خودم را به یک کاپوچینوی گرم دعوت کنم، که یادم افتاد مسئله‌ی گونه‌ی کبودم هنوز روی میز محاکمه‌ی حاجی‌بابا، به منشی‌گری مامان، باز است. با چهره‌ای آویزان در اتاقم را بستم و چادر سُرخورده‌ام را جلو کشیدم. کاش می‌شد امشب را در خانه‌ی شاهین و مینا بگذرانم. هرچند نباید اول زندگی مشترک مزاحم‌شان می‌شدم. شاید هم مزاحم شدنم خوب بود، اجازه نمی‌داد برای یکدیگر تکراری شوند.

در فکر جنگ اعصاب بی‌دلیل بودم که صدای بلند ژاله گوشم را آزرده کرد. بعد از سال‌ها کار در بیمارستان یاد نگرفته بود سکوت را رعایت کند؟ آرام صحبت کند؟ احتمالاً

مراسم معارفه‌ی دم‌دستی آقای دکتر با خانم فرهمند بود.
- واقعا خیلی خوش‌حالم که به کادر بیمارستان ما اضافه شدید.

این جمله از دهان خانم فرهمند درآمده بود. من بیشتر به خاطر بچه‌های سرخس خوش‌حال بودم. از ته دل می‌خواستم بتوانیم دلیل بروز مشکل را بفهمیم تا حداقل راهی برای درمان‌شان پیدا کنیم.

- این مسئله باعث افتخار منم هست.

با شنیدن این تعارف دوباره لپ‌هایم را باد کردم و نفسم را آرام بیرون فرستادم که کسی با حنجره‌ای سمباده‌نخورده صدایم کرد.

- دکتر...

و احتمالا از ژاله پرسید:

- دکتر چی بودن؟

«چی؟!»، «چی و مرگ، خب!»

- دکتر موسوی! نجلا... نجلا! بیا این‌جا دکتر ترکاشوند کارت دارن.

از همان فاصله‌ای که بودم دست تکان دادم و به ساعت اشاره کردم.

- من خیلی عجله دارم، کارشون بمونه برای فردا. خدانگهدار.

فصل اول □ ۲۷

همان موقع فرهاد هم از آسانسور خارج شد و به صورتم
لبخند زد.

- خسته نباشی. داری می‌ری خونه؟

چند قدم رفتم تا به او نزدیک‌تر شوم.

- حوصله‌ی اخم و تخم حاج‌بابا رو ندارم، ولی امشب نرم فردا

شب باید دوبلش رو تحمل کنم.

و دوباره نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم. از همان دو

سال پیش نفس‌هایم در سینه جامی ماندند. بعد یادم می‌آمد

نفسم را بیرون نفرستاده‌ام و همه را یک‌باره بیرون می‌فرستادم.

انگار وزنه‌ی سنگینی روی قفسه سینه‌ام بود. نامرئی بود، به آن

فکر نمی‌کردم، ولی بود، نفسم را بند می‌آورد.

- نجلا!

«ها؟!» گیجی گفتم.

- می‌تونی امشب رو خونه‌ی من بمونی.

لب‌هایم را به داخل بردم و سرم را تکان دادم.

- بهتره همین امشب قال قضیه کنده بشه.

- هر طور خودت دوست داری. ماشین آوردی؟

- می‌دونی که رانندگی دوست ندارم.

و دوباره ذهنم به زمان‌هایی کشیده شد که نباید.

- پس من می‌رم ماشین رو از پارکینگ بیارم. دم نگهبانی

وایسا.

لب‌هایم کشیده شدند، ولی خودم لب‌خندی نزده بودم. کنار نگهبانی ایستاده بودم. آقای کوشکی قوری فلزی‌اش را نشانم داد.

- تازه دم بی خانم‌دکتر، بییزم؟

- نوش جان تون باشه. منتظر ماشینم. انشالا یه وقت دیگه.

- هرطوری صلاح مُودونید.

و حبه قندی داخل دهانش گذاشت و خیره‌ی تلویزیون بیست‌ویک اینچ داخل اتاقکش شد. روی پاشنه‌ی پاهایم بالاپایین می‌شدم و فرهاد هنوز نیامده بود که صدای «پیس پیس!»ی از پشت سرم آمد. بعد هم چادرم کمی کشیده شد. - واسه ما وقت نداشتی، واسه دل دادن و قلوه‌گرفتن از معاون بیمارستان که خوب وقت داشتی.

چه آدم بیماری بود. واقعا این همه راه پشت سرم آمده بود تا این اراجیف را سر هم کند؟! -

- دکترید؟

- سؤال داره؟

- پس چرا شبیه بی‌کارها به‌نظر می‌رسید؟ از وسط سالن بیمارستان راه افتادید اومدید که چی بشه؟ اصلا الان هم دارم با دکتر شکور می‌رم. برید بذارید کف دست ژاله‌جون و خانم

فرهمنند.

و پاترول فرهاد بالاخره مقابل در بیمارستان توقف کرد و برایم بوق زد. چند قدم رفتم، ولی دوباره برگشتم.

- دفعه‌ی آخری هم باشه که دست تون به کیفم، چادرم یا پاتون به کفشم می‌خوره. همه‌شون آزار جنسی محسوب می‌شه. دفعه‌ی دیگه ان قدر راحت برخورد نمی‌کنم.

فرهاد دوباره بوق زد و من قبل از این که ترکاشوند دهان باز کند از نگهبانی و در بزرگ خروج عبور کردم.

- دوباره چی می‌گفت؟

این اولین جمله‌ی فرهاد بعد از نشستتم در اتومبیلش بود.

- خزعبلات.

- می‌خوای تذکر بدم؟

نمی‌خواستم فرهاد را درگیر مشکلات شخصی‌ام کنم.

- مگه بچه‌م که بخوام بزرگ‌ترم رو ببرم بهش تذکر بده. نمی‌دونم چرا از راه نرسیده با من چپ افتاده. حالا چند وقت دیگه

از سرش می‌افته.

سه‌ربع بعد پاترول قدیمی‌اش را روبه‌روی در پارکینگ

نگه‌داشت.

- به‌سلامت، سلام برسون.

- مگه نمی‌آی بالا؟

موسیقی بی‌کلامی که دوست داشت را دوباره از اول گذاشت.

- نه، بلافاصله بعد از سفر اومدم بیمارستان. اون جا هم که کلی کار عقب‌افتاده داشتم، خیلی خسته‌م. بمونه برای یه شب دیگه.

مثلا می‌خواستم فرهاد آتش کلام حاج‌بابا را بگیرد، ولی همراهم نیامد. اگر نمی‌خواست بالا بیاید چرا مرا تا خانه رسانده بود؟

در را که باز کردم، همه پشت میز شام نشسته بودند. هنوز عادت شام‌خوردن رأس ساعت هفت را درک نمی‌کردم. چند سال گذشته بود؟ سی سال! البته باید از زمانی که عقل‌رس شدم حساب می‌کر...

- گفتم از پس کل آبودان برمی‌آی، ولی بادمجان شدی که.

خوب! حتی حاجی اجازه نداد کامل وارد خانه شوم.

- سلام، خسته نبویید. نمدانستم د خانه ای همه چشم‌انتظار دارم.

اگر می‌خواستم حاجی‌بابا دست پایین بگیرد باید مثل خودش حرف می‌زدم، واگر نه بحث دانشگاه نرفتن دختر را شروع می‌کرد و مونا را مثال می‌زد. از نظر بابا مونا سر خانه‌وزندگی‌اش بود، چون بعد از دیپلم با کسی که بابا گفته

فصل اول □ ۴۱

ازدواج کرده بود و خوشش نمی‌آمد بیرون از محیط خانه کار کند. حاجی هیچ وقت نتوانسته بود درک کند من مونا نیستم و مونا من. به همان اندازه که مونا نمی‌خواست مثل من زندگی کند، من هم نمی‌خواستم مثل مونا زندگی کنم. بابا فکر می‌کرد اگر در بیمارستان کار نمی‌کردم و خودش هم پشتم را نمی‌گرفت تا ابد در آن...

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شوم.

- ببین حاج‌ببا، مو از حق کسی دفاع کردم، تا تهش هم پاش هستم. یه جمله، فقط یه جمله دیه بگی می‌رم پیش فرهاد زندگی موکنم.

و این تهدید، همیشه باعث می‌شد بابا پرچم سفید صلحش را بالا بیاورد و در هوا تکان بدهد و مامان، که قطعا از همان دیشب زیر گوش حاجی حرف‌های ریز و درشت خوانده بود، میانه را بگیرد.

- دست و روت بشو، بیا شم.

- شما جمع کنید، بعدا بخوام خودم می‌خورم.

اگر شرایط عادی بود مامان حرفی می‌زد، ولی در این وضعیت ترجیح داد سکوت کند تا بحث دیگری شروع نشود. در اتاقم را که پشت سرم بستم، نفس راحتی کشیدم. جنگ اعصابی که فکر می‌کردم چند ساعت طول بکشد در کمتر از

چند دقیقه جمع شده بود. حالا می‌توانستم با خیال راحت کاپوچینوی فوری بخورم. پاهایم را روی تخت دراز کنم و در حال شمردن روزهای رفته بخوابم. نهال می‌گفت اشتباه می‌کنم. می‌گفت زیادی منفی‌باف شده‌ام و من احساس می‌کردم فقط خسته‌ام. به قدری که نمی‌توانستم دست‌هایم را از مقابل دهانم بردارم و از خستگی‌هایم بگویم.

فصل دوم

با صدای زنگ هشدار تلفن همراهم که بیدار شدم، به اولین چیزی که فکر کردم کاپوچینو بود. احساس می‌کردم اگر همین اول صبح آن را نخورم تا چند روز آینده هم نمی‌توانم آن را بخورم، یا حتی اگر بخورم آن‌طور که باید به‌جانم نمی‌چسبد. ماگ‌به‌دست، دوباره در اتاقم پناه گرفتم. باید قبل از بیدار شدن اهل منزل از خانه بیرون می‌زدم.

همه‌ی مانتوهایم چروک بود، ولی وقت اتو هم نداشتم. خدا را شکر که مقنعه‌ام را درست تا و آویزان کرده بودم. موهایم کمی بلند شده بود و زیر مقنعه پف می‌کرد. دست مونا را می‌بوسیدند. دیشب که خوابیدم فکر می‌کردم امروز را خوب شروع می‌کنم، ولی با حس گس عجیبی از خواب بیدار شده بودم. از سر همین نگرانی بیمارگونه هم خیلی آرام در همه‌ی اتاق‌ها را باز و تنفس اعضای خانواده‌ام را چک کردم. مونا می‌فهمید در اتاق‌شان را باز کرده‌ام بیچاره‌ام می‌کرد. سرم را تکان

دادم و کتانی‌های سفیدی که فرهاد برایم سوغاتی آورده بود را پوشیدم.

دو ساعتی از شروع شیفتم گذشته و خدا را شکر که گذر ترکاشوند به من نیفتاده بود. ژاله هم در این خرماپزان، به‌خاطر کولرگازی، سرما خورده بود و صدایش در نمی‌آمد. انگار دلهره‌ی صبحم بیهوده بو...

فعل جمله‌ام به دال نرسیده بود که فهمیدم داشتن حس تلخ صبحم برای امروز نه‌تنها بیهوده نبوده بلکه خیلی هم کم بوده است.

- سلام.

باید گوش‌هایم را می‌شستم. چقدر، چقدر از این صدا بدم می‌آمد. فقط با همین یک کلمه تمام تنم یخ بسته بود. انگار ماهی مرده بودم بین قالب‌های یخ. ژاله به‌خاطر سرماخوردگی، به‌جای صدایش، نگاهش بین من و آدم مقابلم کشیده شد. برای رسیدن به اتاق پوریا، پسر بچه‌ای که به‌خاطر آپاندیس به بیمارستان آمده بود و می‌توانستم امروز او را مرخص کنم، باید از کنار هیبت کریه مقابلم می‌گذشتم.

بدون جواب‌دادن به همان کلمه‌ای که گفته بود از کنارش گذشتم و احتمال دادم شاید مجسمه شده باشد. حرفی نزده بود و من هم به پشت‌سرم نگاه نکرده بودم.

پوریا در پوست خودش نمی‌گنجید.

- یعنی متونم فوتبال بازی کنم؟

دلَم می‌خواست به ذوقش پاسخ مثبت بدهم، ولی نمی‌توانستم. دستم را روی موهای نیمه‌بلندش کشیدم.

- یه کوچولو هم باید تو خونه دراز بکشی، بعد می‌تونی بلند بشی و بدویی.

- کوچولو چقدره؟ کوچولو چقدره؟

- هفت تا شب بخوابی، هفت تا روز بیدار بشی.

لب‌هایش آویزان شده بود، ولی کاری از دستم برنمی‌آمد. از اتاق شماره سه که بیرون آمدم خدا را شکر کردم که دیگر کسی وسط راهرو نایستاده است.

زخم‌های زهرا را هم معاینه کردم، داشتند بسته می‌شدند.

- دوستت اومده ملاقات؟

- نه هنو، گفتم که قهریم.

پیراهن صورتی کثیف بیمارستان را پایین کشیدم و اجازه دادم به پشت بخوابد.

- دوستی که به خاطر قهر بودن تو این وضعیت نیاد ملاقات

دوست حساب نمی‌شه.

- مرجان فرق می‌کنه.

سعی کردم پوزخندم ته دلَم بماند.

- هیچ آدمی با اون یکی فرق نمی‌کنه. این تویی که می‌خوای متفاوت ببینی شون.

زهرا هم فردا مرخص می‌شد. هزینه‌ی بیمارستان آن‌قدر سنگین بود و تعداد تخت‌ها کم که حتی نمی‌توانستم به‌خاطر برادرش بیشتر از این در بیمارستان نگهش دارم.

یک‌بار با نهال تماس گرفته بودم تا بگویم «برگشته است»، ولی نهال فقط با گفتن «فندق داره گریه می‌کنه.» قطع کرده بود. بعد هم که تماس گرفته بود مرا پیچ کرده بودند و حالا... حالا... حتی نمی‌دانستم آدم نزدیک در اتاقم را با چه عنوانی نام ببرم. چرا فرهاد نگفته بود برگشته است؟

بدون توجه به مجسمه‌ی بزرگ کنار در، کلید انداختم و آن را باز کردم.

- می‌خوام با هم حرف بزنینم.

من نمی‌خواستم حرف بزنینم! اصلا حرفی هم برای گفتن داشتیم؟ همه‌ی حرف‌ها را دو سال پیش زده بودیم. عاشق شده بود، بی‌تاب بود، نمی‌توانست از بچه و همسر موقتش بگذرد، پس از همسر رسمی‌اش گذشت. عشق قدیمش را پیشکش عشق نو و تازه از راه رسیده‌اش کرد. حالا باید دقیقا راجع به چه موضوعی صحبت می‌کردیم؟ مثلا راجع به واژه‌ی عشق، که در زندگی مشترک‌مان به لجن کشیده شده بود؟ زیر

سؤال رفته بود و من اصلاً نمی‌دانستم چیزی به این نام وجود دارد یا یک واژه‌ی افسانه‌ایست، که هنوز برای سرپا نگه‌داشتن جهان در بغل مادرها و کتاب‌های عاشقانه معنا می‌شود. هرچند که این واژه برای من حتی در آغوش مادرم هم معنا نشده بود! شاید هم حرف مردم نگذاشته بود معنا شود.

مجسمه تکان خورد و یک قدم نزدیک‌تر شد، که در را روی صورتش بستم. کاش بر نمی‌گشت یا حداقل حالا که برگشته بود حرف نمی‌زد.

دو تقه به در بسته خورد.

- صبر می‌کنم تا حرف بزنی.

حالم را به هم می‌زد. حا...لم را به هم می‌زد.

پشت میز نشستم و از فلاسکی که هدیه‌ی بهاره بود آب جوش ریختم. کاپوچینوی بعدی انتظارم را می‌کشید. نباید اجازه می‌دادم حضور یک مزاحم لذت‌های معدود زندگی‌ام را کم‌رنگ کند. بسته‌ی کاکائو را روی محتوای داخل ماگم ریختم که دوباره در زدند.

- منم.

صدای فرهاد بود.

- بیا تو.

- دیدیش؟

سرم را تکان دادم.

- می‌دونستی داره می‌آد؟

- آره.

دوباره سر تکان دادم.

- نمی‌خواستم به‌خاطر اومدنش عقب بکشی. خودش برای بیمارستان درخواست داده بود. نمی‌تونستم به دکتر یوسفی بگم سر مسائل شخصی و خانوادگی ردش کنه. می‌دونی که متخصص ریه کم داریم و یه عالمه مشکل تنفسی به‌خاطر آلودگی و گردوغبار.

ماگم را نزدیک دهانم گرفتم و «اوهوم» ی گفتم.

- از دستم ناراحت شدی؟

- نه، مگه اومدن و نیومدن ملت دست ماست. فکر می‌کردم ببینمش خیلی اذیت می‌شم، ولی الان فقط حالت تهوع دارم. و به ماگم اشاره کردم.

- این رو بخورم خوب می‌شم. حتی دیگه فکر نکنم لازم باشه با نهال صحبت کنم. ماگ را از دستم گرفت.

- بیا بریم ناهار بخوریم، از وقتش گذشته. مونا گفت دیشب هم شام نخوردی.

- میل ندارم، ولی بریم تو یه چیزی بخور.

اول فرهاد از اتاقم خارج شد و پشت سرش من و از شانس خوبم با ترکاشوند چشم‌درچشم شدم. مرخصی‌ام را هم که داشت معاون بیمارستان می‌گرفت، پس صددرصد مسئله داشتیم. پوزخندش می‌گفت مثل چیزی که از ذهنم گذشت فکر می‌کند و مختار بود هرطور که می‌خواهد فکر کند. این درست بود که فقط حالت تهوع داشتم، ولی انرژی‌ام هم تحلیل رفته بود. با این وضعیت تمرکز کافی برای رسیدگی به بیماران را نداشتم. قرص آرام‌بخشی که بعد از دیدنش خورده بودم انگار بدنم را لخت کرده بود. باید از بیمارستان خارج می‌شدم تا هوایی به کله‌ام بخورد.

پشت میز ناهار هم، وقتی فرهاد حرف می‌زد، سرم را روی دست‌هایم گذاشتم و خوابیدم. چرا برگشته بود؟ خودش مهم نبود، ولی گذشته‌ی ما مثل زخم بود، یک زخم عمیق دوست نداشتنی، پر از چرک و خون. کیوان تمام جانم را زخم کرده بود. شاید هم باید با نهال تماس می‌گرفتم. یا نه، می‌رفتم و روی کیوان بالا می‌آوردم. واقعا چه چیزی می‌توانست تاوان گذشته باشد؟

- نجلا؟

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم که فرهاد دوباره صدایم کرد.

- نجلا؟!

- فهمیدم اسمم چیه.

و سرم را از روی میز برداشتم.

- قرار نیست سنگ رو خالی کنی؟

کیفم را هم از روی میز برداشتم و بلند شدم.

- جنگی نیست.

با نامرد جماعت که نباید جنگید، فقط باید فاصله گرفت، دور شد. حتی می‌توان کروکور شد. مثلاً هی بیاید، هی من نبینم، هی بخواهد حرف بزند، هی من نشنوم. نه که از عمد نشنوم ها، نه! گوش‌هایم برای او بسته شده بودند. به‌قول ننه گرفته بودند، کیپ شده بودند و قوی‌ترین سمعک جهان هم دردی از گوش‌هایم دوا نمی‌کرد.

وقتی به بیمارستان برگشتیم دوباره چشمم به جمال ترکاشوند روشن شد. نزدیک ژاله ایستاده بود و داشت به پیچ‌پیچ‌هایش گوش می‌کرد. نمی‌ترسید سرما بخورد؟ سرماخوردگی دو نفر هم‌زمان در این هوای گرم کمی...

بر خودم و شیطان لعنت فرستادم. داستان می‌بافتم، نمی‌ترسیدم آن دنیا یقه‌ام را بگیرد؟ زندگی خودشان بود.

صحنه‌ی مقابلم با رسیدن کیوان و قرار گرفتنش در کادر کامل‌تر شد. احتمالاً مرا ندیده بود که از ژاله پرسید:

- خانم مشیری، دکتر موسوی تو بیمارستان نیستن؟

- با دکتر شکور رفتن بیرون.

یعنی ژاله می‌مرد اگر فقط بگویند مرخصی هستم. حتما باید تأکید می‌کرد با فرهاد رفته‌ام. هرچند که کیوان فرهاد را می‌شناخت و ترکاشوند ما را دیده بود، ولی موذی بودن این آدم آدامسی روی اعصابم خط می‌انداخت.

- عه! اومدن.

این جمله را بعد از دیدن ما، که تقریباً ده قدمی جلوتر رفته بودیم، گفت. به‌جای رسپشنی در بیمارستان باید دیده‌بان مرز می‌شد. زیر لب به فرهاد گفتم:

- انگار که درخت دیدی، فقط از کنارش رد شو. جواب سلامشم نده.

لبخند زد و کنار من قدم برداشت. خوشبختانه کیوان موقعیتش را تغییر نداد، فقط سرش را پایین انداخت. مثلاً از فرهاد خجالت می‌کشید؟ عجب؟! قبل از ماجرای ازدواج مجدد و موقتش و طلاق و طلاق‌کشی ما یار غار هم بودند. پوزخند ترکاشوند این‌بار صدا داشت. می‌خواست، اگر صورتش را ندیدم، صدایش را بشنوم. از کنارشان که گذشتیم فرهاد سؤال دو روزه‌اش را دوباره پرسید:

- این یارو چشمه؟

- مریضه، ولش کن. هم از کنار کیوان، هم از کنار ترکاشوند،

یه جووری رد شو که انگار اصلا نمی‌بینی شون.
می‌دانستم فرهاد اهل نمایش زور بازو و جلب توجه نیست،
ولی این یادآوری ریز خیالم را راحت‌تر می‌کرد.
خدا را شکر که تا پایان شیفتم کیوان را ندیدم. ترکاشوند را
هم فقط دوبار دیدم و به پوزخند کنج لبش اهمیتی ندادم.
به خانه که رسیدم، مامان به خانه‌ی توران خانم رفته بود تا
برای مولودی فردا کمکش کند. طلایعه هم داشت برای بار
هزارم کارتون روح را نگاه می‌کرد. صدای حرف‌زدن مونا هم
می‌آمد، احتمالا با تلفن صحبت می‌کرد. مقنعه را که از سرم
کندم، کف سرم زق‌زق می‌کرد. روز سختی بود. کسی درونم
گریه می‌کرد. دلم می‌خواست خودم هم گریه کنم. واقعا
بالایاورم و بعد بخوابم. بیدار که شدم امروز پاک شده باشد و
هیچ کیوان‌نامی به بیمارستان نیامده باشد.

گذشته به‌جانم افتاده بود، بدنم چوب بود و کسی از درونم
میخ به دیواره‌هایم می‌کشید و من درد می‌کشیدم. یعنی
محبوبه هم برگشته بود؟ فرزندشان الان نزدیک دوسال داشت.
سرم را تکان دادم، این چه تفکرات بیماری بود؟ باید دوش
می‌گرفتم و می‌خوابیدم. بعد امروز تمام می‌شد. یعنی امکان
داشت محبوبه به بیمارستان بیاید؟ مثلا بچه‌به‌بغل بیاید تا مثل
گذشته ثابت کند کیوان او را انتخاب کرده است؟ الان دیگر

کیوان مسئله نبود. اصلا از همان دو سال پیش که رفت برای همیشه رفته بود. ولی دردی در وجودم گذاشته شده بود که با جمله‌های مثبت و مثلاً تأثیرگذار «ببخش، بذار رها بشی.» نه بخشیده می‌شد و نه رها. این حق مسلم من بود که نبخشم.

صدای هشدار تلفن همراهم را از لابه‌لای خواب‌هایم می‌شنیدم. شکم برآمده‌ی محبوبه، گریه‌های کیوان برای این که طلاق بگیرم و راحتش بگذارم، روز عقدمان و حق طلاق که برخلاف خواست بابا با کم کردن تعداد سکه‌ها از کیوان گرفته بودم. صدای زنگ بدون دخالتم قطع شد و من بیشتر در تختم فرورفتم که کسی تکانم داد.

- پاشو! طلوعه بیدار می‌شه‌ها!

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم. ساعت شیفتم را عوض کرده بودم. گفته بودم آمدن کیوان هیچ تأثیری روی زندگی‌ام ندارد، ولی داشت. مزاحم بود. تازه هنوز مامان نمی‌دانست برگشته است. احتمالاً این بمب تا چند روز دیگر می‌ترکید و عرصه را به من تنگ‌تر می‌کرد.

- بیدار نمی‌شی؟ فرهاد پیام داده، اون بی‌شرف برگشته.

بدون هیچ کش‌وقوس و پیش‌زمینه‌ای مثل آدم‌آهنی در تختم نشستم.

- مامان فهمیده؟

- نه، ولی دیر یا زود خبر به گوشش می‌رسه.

و مرا نصفه‌نیمه در بغلش جا داد.

- حواسم بهش هس، نگرون نباش.

لب‌هایم کش نمی‌آمدند، ولی دلم می‌خواست به این حمایت خواهرانه گرم شود. تنها مزیت ورشکستگی طالب، شوهرخواهرم، اضافه‌شدن خانواده‌ی کوچک‌شان به خانه‌ی سوت‌و‌کور ما بود.

از دم اذان صبح، که پایم را در بیمارستان گذاشته بودم، تا همین حالا که ساعت ناهار بود، فقط لقمه‌ای که مونا لحظه‌ی آخر به‌زور در دستم چپانده بود را خورده و بین این اتاق و آن اتاق در رفت‌و‌آمد بودم.

طبق برنامه‌ی امروز، متخصص ریه تا یک ساعت دیگر از راه می‌رسید و من قصد داشتم در آن لحظه بیمارستان نباشم. می‌خواستم هماهنگی‌ها را با ژاله انجام بدهم، ولی پشت پیش‌خوان نبود. برای همین تصمیم گرفتم، به رسم همیشه، یادداشت بنویسم و روی مانیتورش بچسبانم که خودکار از دستم سُرخورد. اثرات آرام‌بخش‌های دیروز بود یا امروز صبح؟ نهال می‌فهمید خرخره‌ام را با دندان‌های مهربانش می‌جوید.

همان‌طور که انتظار داشتم خودکار در دورترین نقطه‌ی ممکن افتاده بود. صندلی ژاله را کمی هل دادم و تقریباً زیر

پیش‌خوان رفتم، که صدای کفش‌های پاشنه‌دار اسفندیاری آمد. تنها پزشکی بود که در بیمارستان از کفش پاشنه‌دار استفاده می‌کرد تا خدایی ناکرده ظاهرش به‌هم نریزد. مخاطبش هم یک مرد بود با صدایی نزدیک به صدای ترکاشوند، شاید هم خودش بود.

- کاش اون روز با شما رفته بودیم روستای سرخس. والا این همه همکار خوب و کاردرست، بعد ما رو با اون دگوری راهی کردن.

فکر کنم من همان دگوری مذکور بودم. شانهای بالا انداختم، طرز فکرش درباره‌ی خودم را در سطل زباله ریختم و درش را بستم. حالا صدای خنده‌های اسفندیاری می‌آمد.

- آخه ما که مثل خانم موسوی پارتی‌مون کلفت نیست تا پزشک سیار بشیم، واسه خودمون راه بیفتیم بریم این‌ور اون‌ور. - تو همون نگاه اول فهمیدم از ایناست که از ما رو می‌گیره، ولی روش به روی اون‌هایی که برایش پله باشن حسابی بازه.

بی‌شعور کثافت! هر صفتی لایق خودش و دوروبری‌هایش بود بار من می‌کرد. اگر از من خوش‌شان نمی‌آمد چرا این‌قدر به من می‌پرداختند؟ می‌توانستند حرف‌های بهتری بزنند.

- دکتر شکور هم خوبن، ولی شما یه چیز دیگه‌اید.

آهان! همین بود! این همه صغری و کبری چیده و پشت

سر من ردیف کرده بودند تا به همین برسند. کجای ترکاشوند از فرهاد بهتر بود؟ مردی که حد خودش را می دانست و نزاکت و ادبش زبان زد بود کجا و مرد بی فرهنگ و خاله زنگی که بالای سرم مشغول صحبت بود کجا؟ از همان دو سال پیش دیگر خیلی حرص خودم را نمی خوردم، ولی نمی توانستم به چرندبافی های شان پشت سر فرهاد گوش کنم. پس صندلی کنارم را دوباره هل دادم و از زیر پیش خوان بیرون آمدم. شوکه شدند.

- اگر بابت حرف یامفت حقوق می دن، بگید سفارش تون رو پیش دکتر شکور بکنم. در جریانید که خاطرم چقدر براشون عزیزه؟

صورت ترکاشوند داشت قرمز و قرمزتر می شد. مردک یالغوز، به چه حقی با اسفندیاری پشت سر فرهاد حرف می زد؟ ته خودکاری که از روی زمین برداشته بودم را محکم به سینه ی ترکاشوند کوبیدم.

- دفعه ی بعد بشنوم داری دربارهم دریوری می گی مراعات تازه اومدنت رو نمی کنم، دهند رو به هم می دوزم. فهمیدی؟
و دوباره خودکار را تخت سینه اش کوبیدم. «کثافت» زیر لبی را هم حواله ی اسفندیاری کردم. ادا و غمزه ها را او می ریخت بعد من آدم مشکل دار کادر بیمارستان بودم.

دست آخر هم نه برگه‌ی خروجم را روی مانیتور ژاله
چسباندم و نه توانستم پیش از ورود کیوان از بیمارستان خارج
شوم.

- نجلا!

...

- خانم دکتر!

...

- خانم موسوی!

با هیچ کدام از اسم و عنوان‌ها برنگشته و پا تند کرده بودم
که زودتر به تاکسی اینترنتی‌ام برسم.

- نجلا!

در اتومبیل را روی صدایش بستم.

- می‌رید سمت فرشته؟

- مگه آدرس رو وارد نکردم؟

زمزمه کرد.

- با شوهرش دعواش شده دادش رو سر من می‌زنه.

شوهر؟ داد؟ من کی داد زده بودم؟ هندی‌هایم را داخل
گوشم گذاشتم. حوصله‌ی سروکله‌زدن با یک موجود زبان‌نهم
داستان پرداز دیگر را نداشتم.

مامان درگیر انتخاب لباسش برای مولودی توران خانم بود و یکی از یکی پرمنجوق تر را می پوشید و نظر می خواست.

- به نظر مو، همو اولی ر بیوش، ها نجلا؟

سلیقه ی انتخاب لباس من و مونا به هم نزدیک بود و من هم اولی را بیشتر پسندیده بودم. سرم را تکان دادم که نگاه مونا به قابلمه ی «پو»ی مقابلم کشیده شد.

- تو دوباره سوپ طلوع رو خوردی؟

قاشق آخر سوپ را به داخل ظرف برگرداندم.

- دیر گفتمی، همیشه می گم بیشتر درست کن که.

- مو سوپ درست موکنم، خانم احم و تخم بکنه، بعد سوپ مونا خوبه.

دوباره مامان داشت ربطوبی ربط را با نخ به یکدیگر وصل می کرد.

- من سوپ ربی دوست ندارم، از بچگیم دوست نداشتم. مونا سوپ شیر می ذاره، چون طلوعه هم به من کشیده و سوپ سفید دوست داره.

مامان چون جوابی نداشت، با گفتن؛ «همو دومی ر می پوشم.» به اتاق شان رفت.

باز خدا را شکر که دومی را می پوشید، چون در لباس چهارمی تقریباً پارچه به منجوق ها دوخته شده بود. به محض

این که صدای سشوار بلند شد، مونا روی صندلی پشت کوتاه آن طرف میز نشست.

- دیدیش؟

- بیشتر اون من رو دید.

چشم‌های کشیده‌اش دو درجه گرد شدند.

- یعنی چی؟

- یعنی دیدمش، راهم رو گرفتم رفتم، بعد اون پشت سرم راه افتاد و هی صدام کرد. عقل نداره، نمی‌فهمه تو بیمارستان حرف درمی‌آرن.

و مونا وسط این صحبت مثلاً جدی زیر خنده زد.

- فرهاد کم بو، کیوانم اوم. ژاله‌ژان نمره، صلوات!

«ژان» را از روی عمد به ژاله می‌چسباند. چون یک مدتی ژاله چپ‌وراست و به هر بهانه‌ای در دفتر معاون بیمارستان را می‌زد و دکترجان! دکترجان! می‌گفت.

- راستی این مردیکه که فرهاد مگویه به پروپات موپیچه کیه؟

و من یاد صورت قرمز ترکاشوند افتادم.

- یه علاف بی‌کار.

- او! مگه دکتر نی؟

- همین رو بگو، یه‌سره ور دل ژاله‌ست، دور می‌چرخه بین

کادر.

مونا هم عادت مامان را داشت؛ بعد از شنیدن این جنس حرف‌ها پشت دستش می‌زد. کار را یک نفر دیگر می‌کرد این دو نفر تنبیهش را به‌جان می‌خریدند.

- آزش دور بمو.

این بار نوبت خنده‌ی من بود.

- نمی‌گفتی می‌خواستم برم بچسبم بهش.

دوباره پشت دستش زد، ولی این بار آرام و نمایشی.

- خاک به گورم.

- گشمنه.

این جمله‌ی خبری از دهان طلّیعه خارج شده بود و من به ظرف سوپ خالی نگاه کردم و سرم را خاراندم.

- راستی موهام بلند شده، باید کوتاهش کنی.

انگشت‌های لاغرش را بین موهایم برد.

- کو؟ هنو جا داره. فکر کُم ای بچه باش.

طلّیعه و خرس تدی‌اش را بغل کردم.

- خاله برات تخم‌مرغ درست کنه می‌خوری؟

- بخورم؟

نیم‌وجب بچه مرا ایستگاه کرده بود.

- آره، بخور. آفرین.

از پشت میز بلند شدم و طلیعه را جای خودم نشاندم. تخم‌مرغ را که روی میز گذاشتم، صدای پیامک تلفنم آمد، بهاره بود. عکس خودش و لباس‌های خاکی‌اش را فرستاده و زیر آن نوشته بود؛

«رفیق باستان‌شناست، افتخار کن!»

برایش چند شکلک دست‌زدن فرستادم و نوشتم؛

«برگشته.»

این قدر از رفاقت‌مان می‌گذشت که با همین یک کلمه تا ته قضیه را بفهمد. تلفنم زنگ خورد، ولی قبل از این که تماس را وصل کنم مامان با لباس‌های خانگی از اتاقش خارج شد. مونا هم مثل من تعجب کرده بود.

- نمی‌ری مولودی؟

- شاهین زنگ زد، گفت با خانمش دارن می‌آن.

شاهد رگ پسردوستی مامان بودیم.

- خب بیان، من و مونا و حاج‌بابا خونه‌ایم دیگه. شمام که

شام خونه‌ی توران خانم نمی‌مونی.

- یعنی چی؟ پسرم بیاد، مو خانه نباشم.

حوصله‌ی بحث با مامان را نداشتم. در هر صورت طی چند

روز آینده یک سناریو تحت عنوان؛ «این چه کاری بود من

کردم؟» را تماشا می‌کردیم. اگر خانه می‌ماند مسئله توران خانم

می‌شد، اگر به مولودی می‌رفت مسئله شاهین و مینا می‌شدند. بیشتر می‌آمد مینا خواهر ما باشد و شاهین نسبت داماد را داشته باشد. مامان هم با این اسم انتخاب کردنش چشم بازار را کور کرده بود. حکایت منجوق‌های لباسش بودیم.

شاهین و مینا، با وجود اصرارهای مامان و حاج‌بابا، برای خواب به خانه‌ی خودشان برگشتند و اجازه دادند استرس مامان کمتر شود. طوری رفتار می‌کرد انگار شاهین برای اولین بار به خانه آمده است. حتی سر سفره‌ی شام این جمله‌ی تکراری که؛ «بمیرم برات مادر، چه لاغر شدی.» را به زبان آورد. حتی اگر شاهین در این دو هفته غذا هم نخورده بود نمی‌توانست به اندازه‌ای که مامان چه را کشید لاغر شده باشد. ملحفه‌ی سبزم را که روی سرم کشیدم، به فردا فکر کردم. دلم موش‌وگره‌بازی نمی‌خواست. بهترین کار این بود که با این مسئله‌ی مزاحم مواجه شوم و آن را حل کنم.

می‌خواستم زهرا را مرخص کنم. اتفاقاً پسرعمویش هم به بیمارستان آمده بود. چهره‌اش از یک سی‌وچند ساله هم جاافتاده‌تر بود. بعد به زهرا می‌گفت:

- از بزرگ کردن راحل می‌ترسی؟

از کل وجود خودت می‌ترسید. چرا بند کرده بود به او؟ تنها دختر زنده‌ی کره‌ی زمین بود؟ این اختلاف سنی و تفاوت

دنیا‌های‌شان او را نمی‌ترساند. از همه بدتر این که در نگاه زهرا هیچ حسی جز وحشت وجود نداشت او را وادار به عقب‌نشینی نمی‌کرد؟

- می‌تونم چند لحظه وقت تون رو بگیرم؟

مادر زهرا پر چادرش را گاز محکم‌تری گرفت.

- در چه مورد؟

و از مادر زهرا پرسید.

- همو دکتری که در دسر درست کرده؟

طرف مقابلش فقط سر تکان داد.

- من هیچ حرفی با شما نآرم دکتر بعد این. یه مدرک می

گیرید یا بو برتان می‌داره که خبریه؟! اینم جمعش نکنیم پس

فردا می‌شه یکی مثل تو.

- بهتره حرف دهنه رو بفهمی تا خودم بهت نفهموندمش.

هم‌زمان با گفتن «چی گفتی؟» به‌طرفم خیز برداشت و من

چرخ حمل دارو را به‌سمتش هل دادم. خدا شاهد است هل

ضعیفی دادم، ولی او زمین خورد.

- می‌خوای مثل اون یکی بیفتی گوشه‌ی هلفدونی؟ مختاری.

و به لیلا، که هیجان‌زده اتفاقات را دنبال می‌کرد، نگاه کردم.

- خانم فرهیخته، به آقای کوشکی بگید تشریف بیارن، با

صدوده هم تماس بگیرید.

صدای خش افتاده‌ای «لازم نکرده» ی بی‌خودی گفت.
- من تعیین می‌کنم لازم کرده یا نه. حالا هم تشریف بیارید
اتاقم.

و قبل از این که خارج شوم، لیلا پرسید:
- مطمئنی؟

دستش را فشار دادم و راه افتادم. همان‌طور که انتظار
داشتم، پسرعموی زهرا، مسعود مدنی، در مقابل درک کردن
حرف‌هایم مقاومت می‌کرد.

- چرا زهرا؟

- چرا زهرا نه؟ شناسه، از بچگی جلو چشم بزرگ شده.
- یعنی بریم هرکسی که جلوی چشم‌هامون بزرگ شده رو
بگیریم؟ هفده سال ازش بزرگ‌ترید. زهرا هنوز هیچ تصویر و
درکی از زندگی مشترک نداره.

سبیل‌هایش را جوید، کاری که از آن متنفر بودم.

- عادت موکنه. مگه کسی از قبل می‌دونه؟

- تو فامیل تون دختر دیگه‌ای نیست که بزرگ‌تر از زهرا باشه
و جلوی چشم تون بزرگ شده باشه؟

لحنم پر از تمسخر بود و از این بابت احساس پشیمانی نمی
کردم.

- فکر کردی فامیل ما مثل تو دخترترشیده نگه می‌داره؟

همه رفتن خانه‌ی بخت.

پس پای دوست‌داشتنی هم در میان نبود. فقط تکرار قواعد نادرست بود. ترشیده؟ پزشک اورژانس یک بیمارستان بزرگ بودم و آدم مقابلم مرا یک دکتر بعد از این ترشیده می‌دید. مادر و پدرم فکر می‌کردند سایه‌ی سر ندارم. توران خانم هم فکر می‌کرد مطلقه‌بودن یک بیماری مسری‌ست. در چشم کادر بیمارستان یک آدم مشکل‌دار بودم. هرچند که بیراه هم نمی‌گفتند، محبوبه هم یک زن مطلقه بود. فقط مسئله این‌جا بود که نباید همه را با یک دوربین نگاه می‌کردند.

- اصرار دارید یه نفر دیگه رو هم بدبخت کنید، نه؟ چه لذتی داره با کسی زندگی کنید که دوست‌تون نداره و دوستش ندارید؟ یه کم صبر کنید، اگر به‌زور کاری از پیش می‌برد الان سر زندگی قبلی‌تون بودید.

- این دفعه فرق موکنه، برزو طرف منه.

ای خاک بر سر آن نابراذر که پشت خواهرش را خالی کرده بود.

- تا بیرون اومدن برزو نمی‌تونید بشونیدش پای سفره‌ی عقد. تو این مدت فکر کنید. خودتون هم دختر دارید. هرچند فکر کنم تهش اونم می‌شه یکی مثل زهرا.

در اتاقم که پشت سرش بسته شد، من هم چشم‌هایم را

بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم که کسی در زد.
- بفرمایید.

خانم سلیمی بود.

- دکتر ترکاشوند گفتن تشریف بیارید اتاق شون. خانواده‌ی
مرتضی اومدن.

زبان نفهم‌های زندگی‌ام یکی دوتا نبوند که. فقط در این مورد
خودم هم دلتنگ مرتضی بودم. کاش به حرف فرهاد گوش
کرده و تخصص کودک گرفته بودم.

مریم می‌گفت بزرگ آبادی شک کرده است. ترکاشوند هم
معاینه‌اش تمام شده بود.

- دردش رو فهمی‌یی آقای دکتر؟

- خب من فعلا از این گل‌پسر آزمایش گرفتم. جواب
آزمایش‌ها که بیاد شاید بشه نظر دقیق‌تری داد.

خانواده‌ی توکلی را که بدرقه کردیم، خودم هم از اتاق خارج
شدم. کیوان هم داشت از طرف مقابل می‌آمد، احتمالا تازه از
راه رسیده بود. می‌خواستم در را پشت سرم ببندم تا ترکاشوند
سناریوی جدیدی ننویسد، ولی کسی از آن طرف دستگیره را
گرفته بود.

- خانم دکتر می‌تونم چند لحظه وقت تون رو بگیرم؟

این جمله را کیوان گفته بود، درحالی که هنوز دومتری تا در

اتاق فاصله داشت. کسی در نزدیکی گوشم وزوز کرد.
- وضعت خوبه ها، هر روز هم یه جدید اضافه می شه. فقط
بلدی بکوبی تخت سینه‌ی...
که «خانم موسوی» بعدی کیوان و حضورش اجازه نداد آدم

کنارم جمله‌اش را تمام کند و من هم نتوانستم آن طور که باید
او را ادب کنم. هرچند که فرصت برای این کار زیاد بود، فعلا
باید مسئله‌ی جدید قدیمی‌ام را حل می کردم.
- بفرمایید دکتر طلوعی.

کیوان داشت به سمت اتاقش می رفت و من ترجیح می دادم
در فضای آزاد صحبت کنیم. دوباره که قرار بود درباره‌ی من و
روابط جدیدم حرف بزنند، حداقل ترجیح می دادم همه چیز
مقابل چشم‌شان باشد تا برای پشت درهای بسته داستان
نیافتند.

- بریم لابی.

و از کنارش گذشتم.

دو دقیقه بود کنار گلدان بزرگ کنج لابی ایستاده بودیم و
کیوان هنوز ساکت بود.

- حرفی نداری، برم.

- نمی دونم از کجا شروع کنم.

یک قدم به عقب برداشتم.

- پس هروقت می‌دونستی می‌خوای چی بگی بیا بگو، بعد برو. هی هم تو بیمارستان سر راهم سبز نشو، خب؟ چون از نظر من هیچ حرفی نمونده.

به پشت سرم برگشتم تا به طبقه‌ی بالا و اتاقم بروم که ترکاشوند را دیدم، کنار گلدان بزرگ دیگری ایستاده بود. چه اصراری داشت از کارم سر در بیاورد؟ اصلا خدایی ناکرده من آدم مورددار، به او چه ربطی داشت؟

نامحسوس شانه بالا انداختم و به اتاقم رفتم تا روپوشم را عوض کنم. بهاره امروز از تل آجری برمی‌گشت.

تا کسی تلفنی مقابل در بیمارستان منتظرم بود و من احساس کردم، دقیقا یک لحظه قبل از این که سوار تاکسی شوم، محبوبه را آن طرف خیابان دیده‌ام. تحمل کیوان کم بود که محبوبه هم آمده بود؟ خدا را شکر که محبوبه دکتر نبود! مونا پیام داده بود پاستیل شکری‌هایی که قول‌شان را به طلّیعه داده بودم فراموش نکنم. کنار پاستیل‌ها، دو بسته اسمارتیز و کاپوچینو هم گذاشتم.

تا قبل از این که همه چیز به هم بریزد و زندگی‌ام زیرورو شود، کیوان عادت داشت کنار هر خریدی اسمارتیز هم بخرد. اگر بی انصافی نمی‌کردم، روزهای خوبی داشتیم. روزهای روشنی که اول تار شدند، بعد تاریک و حالا انگار اصلا از آن ما نبودند.

بسته‌های اسمارتیز را به پنج افزایش دادم. به خاطر آدم بد زندگی‌ام که نباید خوراکی‌های دوست‌داشتنی‌ام را کنار می‌گذاشتم.

طلیعه در بغلم نشسته و یک بسته پاستیل را خورده بود. بعد هم کارتون «اژدهای آرزوها» را گذاشت و با هر کلمه‌ی اژدها یک دور ریسه رفت.

روی موهایش را بوسیدم. آینده‌ی طلیعه قرار بود به کجا برسد؟ این خنده‌های از ته دل را تا چه زمانی همراه خودش داشت؟ زهرا در چه حالی بود؟ به مرجان فکر می‌کرد یا محسن و مسعود؟ شاید هم به روز آزادی برزو؟ هرچند که خودم هم باید به آن روز فکر می‌کردم. خیلی جدی تهدیدم کرده بود.

ساعت هشدارم که نزدیک اذان صبح زنگ خورد، به هفته‌ی گذشته فکر کردم. بعد از بیدار شدن و موقع خوردن لقمه‌ای که مونا برایم آماده کرده بود، به روزمرگی و یکنواختی زندگی‌ام فکر کرده بودم. نمی‌دانستم فکر کردن به یکنواختی هم ناشکری محسوب می‌شود و آرامش دو ساله‌ام از بین می‌رود. هرچند اگر دقیق حساب می‌کردم سن آرامشم یک سال بود. یک سال بعد از جدایی را فقط روی خودم کار کرده بودم تا بتوانم شکسته‌هایم را جمع کنم، بعضی تکه‌ها را بسوزانم و

بخش دیگری را دور بریزم. نهال با وجود این که خودش هم روزهای سختی داشت، از راه دور، راهنمایی‌ام کرده و پایه‌پای گریه‌هایم اشک ریخته بود. با این حساب فندق نهال هم هم سن و سال...

سرم را تکان دادم. سن و سال بچه‌ی مردم به من چه ربطی داشت؟ همیشه دلم بچه می‌خواست؛ یک جفت دختر و یک جفت پسر، تا بچه‌های‌شان هم خاله و عمه داشته باشند، هم دایی و عمو. شاید این آرزو جزء همان بخشی بود که دور ریخته بودم.

- برا موئم چای بری.

حاج‌بابا بود. برای نماز بیدار شده بود.

- با شکوه نگفتم، ولی می‌دانم که او بی‌شرف برگشته.

خوب مثل این که چفت‌وبست دهان بابا از مامان محکم‌تر بود. چه جالب! هرکسی می‌فهمید کیوان برگشته است از او به عنوان بی‌شرف یاد می‌کرد.

- کار خوبی کردید. بالاخره می‌فهمه، ولی هرچی دیرتر بفهمه اعصاب من آروم‌تر می‌مونه.

- پاش ر کج گذاش بگو تا باهانش دو سال پیشم تسویه کنم.

نصف لقمه‌ای که مونا گرفته بود را سمت حاج‌بابا گرفتم.

- باشه.

و از پشت میز بلند شدم. دلم می‌خواست بپرسم چرا همان دو سال پیش تسویه نکرده است؟ چون هنوز امید داشت کیوان با من زندگی کند، سرم هوو بیاورد، ولی اسمش در شناسنامه‌ام خط نخورد. آن روزهایی که دلم می‌خواست بابا پشتم دربیاید، با مشتم به دهان کیوان بکوبد و بگوید طلاق دخترم را می‌گیرم بابا مرا به سکوت و ماندن دعوت می‌کرد. مامان مستقیم و غیرمستقیم می‌گفت کم گذاشته‌ام. توران خانم می‌گفت زنی که کارش روز و شب نمی‌شناسد زندگی‌اش به همین جا ختم می‌شود، که زن دیگری... خوب با تعاریف توران زن‌ها یک تعریف واحد و واضح داشتند؛ فقط زن بودن.

- آب رو چرا نمی‌بندی؟

مونا بود، حاج‌بابا کی از آشپزخانه خارج شده بود؟ من در کدام خاطره این‌قدر غرق شده بودم؟ تف به کیوان، به زندگی مشترکی که فقط در یک اتاق خلاصه می‌شد، تف به من!

در همان «ب» بسم‌الله و لحظه‌ی ورودم به بیمارستان با ترکاشوند چشم‌درچشم شدم. در نگاهش تمسخر بود یا کینه؟ ممکن بود در گذشته حقی از او ضایع کرده باشم؟ برای او وقت نداشتیم، ولی ترجیح می‌دادم اگر واقعا مشکلی وجود دارد و من از آن بی‌خبرم به حرف بیاید.

بررسی بیمارها تازه تمام شده بود و داشتم به اتاق خودم می رفتم که دوباره پیجم کردند. یک دختر و پسر چهار و هفت ساله را به اورژانس آورده بودند. در اثر بی احتیاطی سینی چای داغ روی آن‌ها برگشته بود.

- خانم دکتر دستم به دومنت، جاش ممونه؟

دخترش داشت از شدت درد گریه می کرد، مادرش به فکر رد سوختگی بود. پسر ماجرا هم تخس بود یا مقصر، گریه نمی کرد.

قسمتی از بازو و مچ دست چپش سوخته بود. سوختگی ستاره بیشتر بود، تقریباً روی دست راستش سوخته بود. در تمام مدتی که با لیلا مشغول تمیزکردن محل سوختگی و پانسمان بچه‌ها بودیم. مادر محمد فقط یک بار پرسیده بود مدت درمان چقدر طول می کشد و چندبار سر پسرش را بوسیده بود. ولی مادر ستاره سه بار تکرار کرده بود؛ «اگه جاش بمانه چه کنیم؟»

- برای محمد بمونه اشکال نداره؟

«چی؟» گیجی در جوابم گفت.

- می گم جای سوختگی محمد مهم نیست؟

- اون پسره، ستاره دختره، نباید بدنش زخم داشته باشه.
از برابری حقوق حرف می زدیم، ولی خودمان بیشتر حق

خودمان را زیر پا می گذاشتیم.

- جای سوختگی دختر و پسر فرق نداره، برای جفت شون زشته. ستاره بچه ست، به موقع پانسمانش رو عوض کنید، مرتب حمامش کنید و براش پماد بزنید، ردش نمی مونه، بعدش هم بزرگ می شه، پوستش باز می شه، فقط تو خاطره هاش یادش می آد امروز با چای سوخته.

دستکش هایم را در سطل انداختم و خودم را در این هوای گرم به کاپوچینوی گرم تری دعوت کردم، ولی هنوز به اتاقم نرسیده کیوان را دیدم.

- حرف بزنیم؟

- بگو.

و با نوک گرد کتانیم روی زمین ضرب گرفتم.

- خوبی؟

دهانم را با انگشت شست و اشاره جمع کردم، از شدت خنده در مرز ترکیدن بودم.

- فکر کنم شما بهتری. دفعه ی پیش هم بهت گفتم هر وقت

می دونستی چی می خوای بگی بیا.

- به خاطرت محبوبه رو طلاق می دم.

خنده ام، صورتم، مغزم، همه ی اعضا و جوارح بدنم با هم جمع شدند.

- خوش باشید با هم.

و از کنارش گذشتم. دلم می‌خواست با یک توده‌انی محکم از او پذیرایی کنم، ولی دستم حیف می‌شد. فکر کنم امروز رسیدنم به اتاق شامل قانون؛ «تا سه نشه، بازی نشه.» می‌شد که قبل از بازکردن در اتاق به پست ترکاشوند خوردم.

- حتما دم همه رو می‌بینی دیگه؟ می‌خواد به‌خاطرت زنش رو طلاق بده، فرت‌وفرت هم که سر از اتاق معاون بیمارستان درمی‌آری.

هنوز کلمه‌ی «کثا...» کامل از دهانش خارج نشده بود که با مشت به دهانش کوبیدم. جابه‌جاشدن فکش را حس کردم و باد خنکی از روی دلم رد شد. در این دو سال هیچ چیز را هم که درست یاد نگرفته بودم، مشت زدنم زیادی خوب شده بود. می‌توانست شکایت کند، نهایتاً با یک تعهد و دیه سروتهش را جمع می‌کردم. اصلاً من هم به جرم آزار جنسی از او شکایت می‌کردم. ولی مدرکی برای ارائه نداشتم. تمام آزارهایش زبانی بود، به‌جز ضربه‌زدن به پا و کشیدن چادرم. هنوز دستش به دهانش بود و سفیدی چشمانش پر از مویرگ‌های قرمز برجسته شده بود.

- بهتون گفته بودم حرف دهن‌تون رو بفهمید و بیشتر از

کوپن تون حرف ننزید.

و قبل از این که در اتاقم را روی چشم‌های وقزده‌اش ببندم، جمله‌ی آخرم را گفتم:

- می‌تونید ازم شکایت کنید.

یعنی در این بلبشو فقط شکایت وزوزوخان را کم داشتم. یاد کلمه‌ی نیمه‌اش که افتادم، دلم خواست در را باز کنم و یک‌بار دیگر در دهانش بکوبم. او که به‌هرحال شکایت می‌کرد، حداقل دلم را خالی کرده باشم.

در را باز کردم، ولی رفته بود. مفتش من بود؟ من می‌خواستم سر زندگی محبوبه خراب شوم؟

اشکی که نمی‌دانم دقیقا در کدام لحظه از چشمم سرازیر شده بود شوره‌های ریزی روی عینکم نشانده بود. هم باید موهایم را کوتاه می‌کردم، هم عینکم را عوض می‌کردم. حتی می‌توانستم به انتقالی و تغییر محل زندگی‌ام فکر کنم. هرچند مطرح کردن انتقالی باب مسئله‌ی «یک دختر تنها» را بازمی‌کرد. جهان برای دختر تنها خطرناک بود، قبول داشتم. ولی به‌جای ایجاد امنیت، به‌جای شکستن گردن مزاحم، من باید در خانه می‌نشستم. از طرفی هم رفتن به تهران باب‌میلیم نبود. شانه‌خالی کردن از مسئولیتم در بیمارستان و پیدا کردن پزشک جایگزین را دوست نداشتم. اگر می‌رفتم مونا را نداشتم

که دلداری‌ام بدهد، دلم برای طلّیعه تنگ می‌شد. نمی‌توانستم سربه‌سر شاهین بگذارم. فرهاد نمی‌توانست همیشه به‌موقع ظاهر شود و پشتم را بگیرد. شاید هم می‌توانستم فرهاد را قانع کنم با من به تهران بیاید. بهاره را چه کار می‌کردم؟
تقه‌ای به در خورد، یعنی ترکاشوند بود؟ دوباره در زدند.
- بفرمایید؟

لیلا سرش را وارد اتاق کرد.

- یه خبر داغ دارم...

و قبل از گفتن خبر «هیع!» بلندی گفت.

- چته؟

- کار توئه؟

به دستم که در تیررس نگاهش بود نگاه کردم؛ خونی بود. اه!
خون ترکاشوند!

- زبونش نچرخید بگه کار من بوده؟

- گفت کار همراه یکی از بیماراشه.

دروغ شاخ‌دار! مگر از راه نرسیده چقدر بیمار داشت که بخواهند این‌گونه از خجالتش دربیایند.

- اشکال نداره، بزرگ می‌شه یادش می‌ره.

و کمی فکر کردم.

- البته بهتره درسی که گرفت رو یادش نره.

- مگه بچه‌ست که بزرگ بشه آخه؟! ژاله می‌گه سی‌وهفت سالشه.

اگر از لحاظ عقلی حساب می‌کردیم هنوز به دنیا نیامده بود.
- دم رفتنم می‌رم سراغش. امیدوارم شکایت نکنه. اگر می‌خواست شکایت کنه می‌گفت کار منه، نه؟

- نکنه می‌خواد ازت باج بگیره؟ ای خدا مرگ بده من‌و!
تقصیر اون دهن گشاد ژاله‌ست، برداشته آمار رفت‌وآمدت به اتاق دکتر شکوررو گذاشته کف دستش، الانم که دکتر طلوعی اومده. کسی هم نمی‌دونه این بی‌شرف قبلا...

و تلفن روی میز زنگ خورد.

- سلام به جنگ‌جوی خانواده، کار توئه؟

- چطوری فهمیدی خدایی؟

فرهاد به‌جای جواب‌دادن، زیر خنده زده بود.

- فکش عین... عین... همون جوجه دانشجوئه شده که بهت پیله کرده بود.

نه دیگه، واجب شد با چند کمپوت و آب‌میوه به عیادت این بیمار دهان‌گشاد بروم. الحق که لنگه‌ی ژاله بود، خدا دروخته را خوب جور می‌کرد.

آخر وقت، واقعا با یک کمپوت آناناس و یک نکتار انبه، در اتاق آقای مثلا دکتر را زدم. «بفرمایید» کج‌وکوله‌ای که گفت

احتمالا به خاطر فکش بود. از چشم‌های درشت‌شده‌اش مشخص بود انتظار دیدنم را نداشته است. نکتار و کمپوت را روی میزش گذاشتم.

- به حرف‌های این مدت‌تون که فکر می‌کنم واقعا دلم می‌خواد یه مشت دیگه هم به صورت‌تون بزنم، ولی می‌ذارم پای این‌که تازه اومدید، من رو نمی‌شناسید. شناختن و نشناختن من مهم نیست، همون قدر که برای من مهم نیست شما کی هستید و چه کاره‌اید، شمام به کار من کاری نداشته باشید. به خاطر ضرب‌دیدگی حرف‌زدن برایش سخت شده بود و کند حرف می‌زد.

- حالم... ازت... به... هم می‌خوره.

برای گفتن این جمله جان کنده بود.

- باشه، مسئله‌ای نیست.

و در اتاقش را بستم. شاید واقعا در گذشته‌ای که اصلا یادم نمی‌آمد حقی از او ضایع کرده بودم. کاش یک مشت هم به کیوان می‌زدم، در آن صورت سبک‌بال‌تر به خانه می‌رفتم. به خانه که رسیدم بهاره این‌طرف کانتر آشپزخانه ایستاده بود و داشت برای مامان زبان می‌ریخت. عادت همیشه‌اش بود. مامان هم همیشه غبطه می‌خورد چرا من مثل بهاره سروزبان ندارم و به قول خودش اجتماعی نیستم.

با یک کاسه‌ی بزرگ آجیل در اتاق من جمع شده بودیم. طلّیعه هم ما را به یک پیاله بستنی توت‌فرنگی و «اژدهای آرزو» فروخته بود.

اول از همه ماجرای امروز را تعریف کردم. بهاره خنده‌اش بند نمی‌آمد و مونا داشت دست راستم را بررسی می‌کرد.
- درد می‌کنه؟

- اصل درد رو چونه‌ی اون داره. کبودی‌های صورتم داشت خوب می‌شد، گفتم کبودی کادر بیمارستان کم نشه.
ماجرا را به خنده گرفته بودم، ولی کم مانده بود مونا گریه کند.

- مونا؟!!

- آخه ای چه سرنوشتیه. تازه تازه آرام گرفته بویی. همان‌طور که نشسته بود، سرش را بغل کردم.

- دیوانه! نوحه می‌خونی؟

- خودم پیام هاسپیتال، شجره‌نومه‌ی خونواده رو روی پشت‌شون خال بکوبم.

وکیل مدافع خشنم را بوسیدم.

- حالا شما ان‌قدر هم خون خودت رو کثیف نکن. بوی مامان‌ها رو می‌دی.

- خاک تو گورت نجلا، طلّیعه رو ندیدی مگه؟!!

بالشت را به سمت بهاره پرت کردم.

- اصلا مرتضی رو دیدی که خراب شدی سر ما؟

- واقعا چی فکر کردی با خودت؟ من جون جونیم رو ول می کنم اول می آم سراغ توی عتیقه. رفتم ساعات شیرینی رو در کنار یار گذروندم، بعد اومدیم خدمت شما، از شیرینی های دیدار هم بگم یا کافیه؟

سرم را تکان دادم، یعنی الهه ی چرت و پرت گویی بود.

- شیرینی هاش همون واسه خودتون بمونه، مونا بوی دوباره مامان شدن می ده؛ آزمایش بده.

- اوه اوه! نجلا پیشگو می شود.

مونا هنوز مات نگاهم می کرد، شاید هم داشت در ذهنش روزها را می شمرد.

- وای نه! وای آره! وای برم به طالب بگم.

و به سمت در اتاقم دوید.

- حالا آروم باش، بچه ی اول تون که نیست. هنوز آزمایش هم ندادی.

به طلّیعه فکر کردم و حسی که می توانست به تازه وارد خانواده داشته باشد. بهاره یک بادام هندی را بین لب هایم قرار داد.

- بخور بلکه رنگ بگیری. امروز تو رینگ مبارزه هم بودی،

فشارت حسابی افتاده فکر کنم.

بادام اول را نجویده بودم که دومی را آورد.

- یه عکس از فک این ترکاش می‌گرفتی، دسته‌گلت رو می‌دیدیم.

- حتما ژاله‌ژان ازش گرفته.

سه پسته را که پشت‌سرهم در دهانش جا داد، فهمیدم چرا مهربان شده و بادام هندی‌ها را به من می‌دهد، می‌خواست پسته‌ها برای خودش بماند.

- حال چرا این یارو گیر داده به تو؟

- والا نمی‌دونم، دست آخر هم که براش کمپوت بردم، می‌گه حالم ازت به‌هم می‌خوره. هم اون به درک، هم کیوان.
- هم محبوبه.

یک مشت آجیل برداشتم.

- آره آفرین، اون رو یادم رفته بود.

مامان چنان با بهاره گرم گرفته بود انگارنه‌انگار تا همین پارسال می‌نشست و بلند می‌شد می‌گفت؛ «تو مطلقه‌ای، رفیقت هم ترشیده.» یعنی مامان واقعا خوش‌بخت بود؟ خوش‌بختی به ازدواج بود؟ مثلا اگر کیوان خیانت نمی‌کرد من الان یک نجلای خوش‌بخت بودم؟

همه‌ی ما در کنار همه‌ی سختی‌ها می‌توانستیم خوش‌بخت

هم باشیم. مونا با وجود ورشکستگی طالب و دومین بارداری اش خوشبخت بود. بهاره که تازه پارسال مخاطب خاصش به حرف آمده بود خوشبخت بود. من هم که از یک رابطه‌ی بیمار بیرون آمده بودم خوشبخت بودم.

طلیعه با شنیدن خبر بارداری مادرش قهر کرده و همراه خرگوش گوش‌درازش کنار من خوابیده بود. ساعتی که زنگ خورد، سعی کردم در کم‌صداترین حالت ممکن از روی تخت بلند شوم.

کیوان را چندین بار دیده بودم و برای پیش‌گیری از تکرار شنیده‌های دیروز، هربار راهم را کج کرده بودم. نزدیک به زمان نهار بودیم و خدا را شکر اورژانس در یک آرامش نسبی به‌سرمی‌برد. مونا برایم ماکارونی‌شکلی گذاشته بود. شاید هم مونا مادرم بود. دلم را برای خوردن ماکارونی صابون زدم و خواستم یک نوشابه برای خودم بخرم، ولی در بوفه‌ی مخصوص پزشکان و پرستارها به پست ترکاشوند خوردم.

- برای نهار بیا اتاقم.

به فکش نگاه کردم. انگار خیلی سریع بهبود پیدا کرده بود که می‌توانست حرف بزند. جوابش را ندادم و یک نوشابه خواستم و او بلافاصله دو نوشابه سفارش داد. نوشابه را گرفتم و به‌سمت اتاق خودم راه افتادم که کسی مقنعه‌ام را کشید.

حدس این که این بی‌نزاکتی از طرف چه کسی است دور از ذهن نبود.

- دیروز ادب نشدید؟

- نه، تا اون جوری که شکور و طلوعی رو ادب نکردی ادبم نکنی، ادب نمی‌شم. می‌خوام به همه نشون بدم چادر رو سرت مفت نمی‌ارزه.

و بعد خندید. مضمئزکننده بود. موهای تنم صاف ایستاده بودند، بدنم یخ کرده بود. چطور می‌توانستم با... حالا حتی از این که دیروز مشتم صورتش را لمس کرده بود بدم می‌آمد.

- یا برای ناهار می‌آی اتاقم یا می‌گم مشت دیروز کار کی بوده.

پس حدس لیلا درست بود. به جای این که متوجه‌ی اشتباهش شود، به فکر بیمارش شاخ‌وبرگ بیشتری داده بود.

- ده دقیقه‌ی دیگه بیا سالن کنفرانس.

به فرهاد هم زنگ زدم و خواستم تا حد امکان کادر بیمارستان را در سالن کنفرانس جمع کند.

- چیزی شده؟

- می‌خوام یه بار برای همیشه نسبت‌هامون رو مشخص کنم.

- کسی چیزی گفته؟

- فرهاد فقط جمع‌شون کن.

را گفتم و دوباره تلفن را به انتهای جیب بزرگ روپوشم انداختم.

از درون می‌لرزیدم. بین تمام پیشنهادهای عجیب‌وغریبی که تا امروز دریافت کرده بودم، چند دقیقه‌ی پیش، وقیحانه‌ترین جمله‌ها را شنیده بودم. باید تا انتهای سخنانی کوتاه‌م سر پا می‌ماندم.

حدود هفت دقیقه گذشته بود و تقریباً یک‌چهارم کادر بیمارستان به سالن کنفرانس آمده بودند. دکتر یوسفی و فرهاد هم از دری که نزدیک به میز ارائه بود وارد شدند. ترکاشوند عوضی هم در گوشه‌ی راست سالن ایستاده بود. دوبار روی میز زدم تا از شدت همهمه‌ها کاسته شود.

- لطفاً چند دقیقه همگی ساکت باشید، فکر کنید واقعا اومدید کنفرانس علمی. تو این چند سال همکاری تا جایی که دل‌تون خواسته پشت سرم حرف زدید. برای من و آقای شکور داستان بافتید. ما هم سکوت کردیم، چون مهم نبود. البته الانم مهم نیست، ولی خب آقای طلوعی هم به کادر بیمارستان اضافه شدن و ماجرا پیچیده‌تر شده.

کیوان، که تقریباً مقابلم نشسته بود، تکان ریزی خورد.

- دکتر شکور برادر ناتنی من هستن و از همسر اول مادرم. همون‌طور هم که می‌دونید و مدام می‌گفتید من به دلیل

ثروت دکتر شکور، برایش کیسه دوختم. سی درصد از سهام بیمارستان از ارثیه‌ی مشترکی هستش که به مادر و برادرم رسیده.

دوباره صدای همهمه بالا گرفت و مجبور شدم تا محکم روی میز بکوبم.

- ساکت باشید حرفم تموم بشه. دکتر طلوعی هم همسر سابقم هستن که باعث شدن شناسنامه‌م خط‌خطی بشه و خیلی از شماهایی که وایسایدید فکر کنید رسیدن به من زیادی راحت. امیدوارم از این به بعد سرتون رو از زندگی من بکشید بیرون.

دکتر یوسفی با دست به آرامش دعوت‌م کرد و فرهاد نگران تا نزدیکی میز آمد.

- حالت خوب نیست؟

سر تکان دادم، باید حرف آخرم را می‌زدم و از سالن کنفرانس خارج می‌شدم.

- همه‌ی این حرف‌ها رو زدم که بگم من به کسی باج نمی‌دم. مشت پای چونه‌ی ترکاشوند هم هنر دست منه. از این به بعد حرف اضافه‌ای بشنوم نتیجه‌ش می‌شه صورت ایشون.

و کمی به فرهاد تکیه کردم تا از سالن خارج شویم. انرژی‌ام ته کشیده بود، می‌خواستم همان‌جا بنشینم. تمام این مدت به

فرهاد چیزی نگفته و درگیری‌هایم را برای خودم نگه داشته بودم؛ ولی دست آخر ترکاشوند مجبورم کرده بود پای برادرم را به ماجرا باز کنم.

- همون روز اول بهت گفتم بذار بشونمش سر جاش، گفتی نه. حرف یامفته، خزعبله، بهش اهمیت نده، فکر کن درخته. چی بهت گفته که این جووری به هم ریختی؟

با این حال فقط یک دعوی به اصطلاح «ناموسی» را کم داشتم.

- ببرم خونه، برای فردا هم مرخصی بگیر. می‌خوام آرام‌بخش بخورم تا دو روز بخوابم.

با کمک لیلا تا در ورودی بیمارستان رفتم و فرهاد رفت که اتومبیلش را بیاورد. تصمیم داشتم خانه‌ی فرهاد بمانم. از حال و روزم مشخص بود یک اتفاقی افتاده است و نمی‌خواستم کسی در ذهنش این اتفاق را به آدمی که پشت سرم راه افتاده بود و محبوبه ربط دهد.

- دکتر طلوعی تشریف ببرید لطفا، الان دکتر شکور می‌آن. بحث پیش می‌آد تو بیمارستان، قشنگ نیست.

- خانم فرهیخته، من فقط می‌خوام بدونم حالش خوبه؟ در این وضعیت و بدنی که هر لحظه از شدت فشار عصبی لمس‌تر می‌شد، خنده‌ام گرفته بود. روزهایی زیادی گریه کرده

بودم، التماس کرده بودم که بماند. همه را نادیده گرفته بود. علاقه، هوس یا هر کوفت جدید دیگری را نمی‌توانست رها کند و بماند. حالا نگران حالم بود.

«خفه شو»ی ضعیفی گفتم و بالاخره فرهاد رسید. کاش می‌توانستم بلندتر صحبت کنم تا مطمئن شوم شنیده است. کیوان خیانت کرده بود و در چشم دیگران، من زنی بودم که نتوانسته بود زندگی‌اش را نگه‌دارد. عمه‌طلایه می‌گفت؛ «بچه داشتی نمی‌رفت.» زنِ عموطیب می‌گفت؛ «اصلا شاید سر همین بچه هوس زن جدید کرده.»، خاله‌شمسی می‌گفت؛ «از بس شبیه دختر بچه‌ها می‌گردی ولت کرده رفته. زن باید ناز و غمزه داشته باشه.» بعد همه‌ی فامیل می‌دانستند چشم همسرش زیادی در جمع‌های زنانه می‌چرخد. حرف‌های‌شان دمل چرکی بود. نهال با ساعت‌ها حرف‌زدن همه‌ی عفونت‌ها را بیرون کشیده بود، ولی زخم عمیق بود، گوشت اضافه آورده و به زشت‌ترین حالت ممکن روی دلم مانده بود.

فرهاد به مامان گفته بود مجبورم شیفت همکارم را هم در بیمارستان پر کنم و بهتر است همان‌جا بخوابم و خیالم را از جهت خانه راحت کرده بود. فقط گویا مونا خیلی پیگیر بوده و در نهایت با یک قابلمه سوپ شیر، که به‌قول خودش قاچاقی از در خانه رد کرده بود، به دیدنم آمد. فرهاد هم برایم یک کیک

خامه‌ای کوچک گرفته بود.

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

به مونا نگاه کردم و سوپ سفید مقابلم را هم زدم.

- حالم دوباره بد می‌شه، بذار بگذره بره.

- می‌گذره؟

- همیشه می‌گذره، فقط جاش می‌مونه.

آخر سر هم هنوز در اتاق بود که خوابم برد.

واقعا برای یک‌روزونیم خوابیده بودم و فقط برای غذا و قضای حاجت بیدار شده بودم. بعد از امضای برگه‌های طلاق هم یک هفته خوابیدم. باورم نمی‌شد واقعا همه‌ی روزهای دانشگاه و نگاه‌های کیوان تمام شده باشد. باورم نمی‌شد عشق تمام شود. نهال می‌گفت عشقی نیست، میل است، یک‌روز می‌آید، بی‌دلیل، یک‌روز می‌رود بی‌دلیل‌تر. خوب اگر همه‌چیز این‌قدر کشکی بود چرا ریسک می‌کردیم؟ به رنج بعدش می‌ارزید؟ بعد از آن روزها، من و تمام احساساتم با هم ته کشیده بودیم. وقتی احساس عمیق و شیرینی که به هم داشتیم به یک رابطه‌ی سطحی و تلخ تبدیل شد و به بن‌بست رسید باور کردم برای هر حسی، هرچقدر عمیق و باشکوه، پایانی وجود دارد.

امروز باید خانه‌نشینی را تمام می‌کردم. فرهاد به سلیقه‌ی

خودش برایم مانتو و کتانی خریده بود تا یکبار دیگر زندگی را از نو شروع کنم. مونا هم لباس‌هایم را برده بود تا بشوید و یک چادر تمیز برایم آورده بود.

قبل از ورود به بیمارستان خدا را صدا کردم. این درست بود که دیگر نیازی به تظاهر نداشتم و می‌توانستم نسخه‌ی طلوعی و ترکاشوند را بیچم، ولی همین‌که مجبور بودم در طول شیفت آن‌ها را تحمل کنم انرژی‌ام را می‌گرفت. نهال می‌گفت طبیعی است و من مثل همیشه از پس آن برمی‌آیم. در همان «ب» بسم‌الله، ژاله مرا دید.

- ای وای! برگشتی؟! برم به بچه‌ها بگم.

حوصله‌ی دیدن کسی را نداشتم، بعد از ده سال که برنگشته بودم. در کل یک روز و دو شب بیمارستان نبودم. به‌طرف اتاق خودم راه افتادم که به پست ترکاشوند خوردم. قانون مورفی بود؟ چرا باید اتاق من با این دو نفر در یک راهرو قرار می‌گرفت؟

- سلام.

ترجیح می‌دادم جز به ضرورت با او هم‌کلام نشوم. گناه جواب سلام ندادن را کنار گناه‌های ریز و درشت دیگرم به‌جان خریدم و از کنارش گذشتم.

- خانم موسوی؟

... -

- خانم دکتر؟

چرا خفه نمی‌شد؟ در اتاقم را که بستم نفسم را بیرون فرستادم. ناخودآگاه تمام اعضای بدنم جمع شده بود. هنوز پشت در بودم که در زدند.

- معذرت می‌خوام.

همین؟ کل شخصیت مرا زیر سؤال برده و به گند کشیده بود، حالم را از جنسیت خودم و خودش به هم زده بود، بعد حالا گمان می‌کرد با یک معذرت‌خواهی سروته قضیه هم می‌آید؟

روپوش سفیدم را پوشیدم و به سمت اورژانس راه افتادم. فرهاد به خواست خودش آموزش دو دانشجوی را قبول کرده بود و داشت در حضور آنها یک بیمار را معاینه می‌کرد. لیلا هم در پشت کانتر پرستاری ایستاده و با دستی که زیر چانه‌اش زده بود فرهاد را نگاه می‌کرد.

دهانم خشک شد. من این نگاه را می‌شناختم. یازده سال پیش، با نگاهی از همین جنس، به کیوانی که کنار پرده ایستاده بود و کنفرانس می‌داد نگاه می‌کردم. برای لیلا ترسیدم، برای همه‌ی دخترهایی که این‌طور بی‌حواس و پاک دل می‌دهند. فرهاد برادرم بود، او را می‌شناختم، ولی به‌خاطر

لیلا ترسیده بودم. به شانهاش زدم، از این کار متنفر بود.

- کجایی؟

چپ‌چپ نگاهم کرد.

- شانس آوردی تویی.

و به سمت فرهاد و دانشجوهایش نگاه کرد.

- خوش به حال شون، چه استادی نصیب شون شده.

- حرف‌های جدید می‌شنوم. تو هم از این استادها دوست

داری؟

دستی به ریش‌های نداشته‌اش کشید.

- دکتر پرور رو یادته؟ استاد یکی از درس‌های من بود...

و به بالای قفسه‌ی سینه‌اش اشاره کرد.

- تا این‌جا ریش داشت. نمی‌دونم مریض‌هاش چه‌جوری نمی

ترسیدن زیر دستش عمل بشن؟! من جای اون‌ها فکر می‌کردم

کلیه‌هام رو برمی‌داره تا بفروشه.

دکتر پرور استاد من نبود، ولی سال اولی که برای گذراندن

واحدهای عملی به بیمارستان آمده بودم چندباری سعادت

دیدارش نصیبم شده بود. لیلا راست می‌گفت، چهره‌اش به

شدت جدی بود، با ابروهای پرپشت پهن، ریش پرپشت‌تر و

بلند، انگشتی بزرگ و زنجیری ضخیم دور گردنش، همیشه

هم از اتاقش بوی سیگار برگ می‌آمد و مدیر بیمارستان هم

حریفش نمی‌شد.

به عادت همیشه و بدون توجه به این که وسط بیمارستان هستیم، نوک بینی لیلا را کشیدم که کسی سلام کرد. در حین صحبت با لیلا، برنامه‌ی بیمارهایم را بررسی کرده بودم و می‌دانستم باید از کدام اتاق شروع کنم. پس دوباره بدون جواب سلام از آن جا دور شدم.

کیوان را هم چندبار از دور دیده بودم و خدا را شکر که او تلاشی برای نزدیک شدن و سلام کردن نکرده بود.

آخرین مراجع‌م اعصابم را به هم ریخت و روی زخمم را فشار داد. یک خانم چهل‌ساله‌ی تنها برای ویزیت آمده بود. می‌گفت از چند ماه پیش در نقاط مختلف بدنش احساس گزگز می‌کند و سوزن‌سوزن می‌شود و یک ماه است که پای چپش زیادی خواب می‌رود. به طوری که در هفته‌ی اخیر دوبار مجبور شده است وسط راه روی زمین بنشیند تا زمین نخورد. احساس خوبی به گفته‌هایش نداشتم، نمی‌توانستم پیش از برف روی بام بروم، ولی گفته‌هایش یادآور علائم ام‌اس بود.

- خانم دکتر، چیز بدیهه؟

و آب‌دهانش را قورت داد، به طوری که گره‌ی محکم روسری اش بالاوپایین شد.

- شوهرم سخت‌گیره، مریض‌داری دوست نآره. نمودونه آمدم

ایجا.

مریض داری دوست نداشت؟ همسرش تاریخ انقضا داشت؟

- چندتا بچه داری؟

- چهارتا. دوتاشو رفتن سر خانه زندگی شو، دوتاشو خانه ن.

- همسرت تا حالا مریض نشده؟

شاید داشت این قدر عمیق به سالهای متمادی زندگی

مشترکشان فکر می کرد.

- همه مریض می شن، اویم شده.

- خودت هم جز همون همه ای، پس می تونی مریض بشی. تا

جواب آزمایش هات نیاد نمی تونم نظر قطعی بدم. احتمال این

که سستی و درد بدنت به خاطر ام اس باشه وجود داره.

با هر دو دست محکم روی پایش زد.

- خدا مرگم بده.

- نگفتم که هیچی نشده عزا بگیری، گفتم که از نظر روانی

آماده ی شنیدن هر جوابی باشی. حتی... حتی اگر بیمار باشی،

می تونیم با دارو جلوی پیشرویش رو بگیریم. پس استرس

نگیر، چون برات سمه. غذاهایی که طبع سردی دارن نخور، به

جاش سعی کن خوردنی های گرم، مثل زنجبیل بخوری.

همین پارسال بود که شاهد یک طلاق به خاطر بیماری ام

اس بودم. شوهرش می گفت اگر علیل بشود چطور می تواند به

امور خانه رسیدگی و از بچه‌ها نگه‌داری کند. فکر می‌کرد با ربات ازدواج کرده است، حالا که دستش از کار افتاده بود، باید او را دور می‌انداخت. همسر و هم‌نفس نبود، وسیله بود. البته پسری هم در خاطر بود که پایه‌پای همسر عقدی‌اش در تمام جلسات توان‌یابی شرکت می‌کرد و مادام می‌گفت این سختی‌ها گذران است. ولی این دست مردها حکم سوزنی در انبار گاه را داشتند و بین علف‌های هرز گم شده بودند. هرچند که بعد از کیوان حتی به علاقه‌ی آن پسر هم شک داشتم. می‌گفتم چه کسی تضمین می‌کند، چند سال بعد، منت این همراهی را سر دختر زندگی‌اش نگذارد؟!

چند دقیقه‌ای بود که خانم نگران مقابلم رفته بود و من همان‌طور پشت میز نشسته بودم. امشب هم حوصله نداشتم به خانه بروم. به ونس‌های سبزم نگاه کردم. فرهاد می‌دانست چقدر این رنگ را دوست دارم. شاید باید تلخی‌های این مدت را با همین کتانی دوست‌داشتنی فراموش می‌کردم. دوباره به پاهایم نگاه کردم که در زدند.

- بفرمایید.

و ترکاشوند در را باز کرد.

- سلام.

قرص «سلام» خورده بود؟ واقعا نمی‌خواستم با او صحبت

کنم. با یک گام نسبتاً بلند وارد اتاق شد.

- بفرمایید بیرون.

و در دلم فکر کردم «بفرمایید» برای او زیادی محترمانه است. او محترم نبود، ولی من آدم محترمی بودم.

- صحبت کنیم.

نمی‌دانستم انتهای این جمله‌اش نقطه است یا علامت سؤال، مثل خودش دوبه‌شک بود. بلند شدم و کیف و چادرم را از داخل کمد برداشتم.

- بیرون رو چطوری براتون هجی کنم، متوجه می‌شید؟ به اندازه‌ی کافی خزعبلاتون رو شنیدم.

- من از اول نسبت به شما جبهه گرفته بودم، قبول دارم.

خوب بود که می‌دانست، ولی من اصلاً نمی‌دانستم چرا از اول با من پدرکشتگی داشت.

طرف دیگر چادرم که روی میز بود را لمس کرد.

- از این بدم می‌آد، از آدم‌های مثل شما بیشتر.